
نفت ایران و شورویها

ماهها و روزها با شتاب سپری می‌شدند و آلمانها نه تنها به مرز ایران نرسیدند بلکه در همه جبهه‌ها به عقب‌نشینی مجبور گشتند. با پیاده شدن نیروهای متفقین در ایتالیا و سپس در شمال فرانسه، پایان جنگ در اروپا نزدیکتر می‌شد.

پیروزیهای شوروی در جنگ و عقب‌راندن ارتشهای آلمان و جبهه بیشتری به همسایه شمالی می‌داد. از این رو ایرانیان بیشتری به حزب توده و سازمانهای وابسته به آن می‌پیوستند. جبهه‌بندی در درون کشور شکل روشنی به خود می‌گرفت و در یک سوی این جبهه روشنفکران پیشتاز، کارگران و روستاییان بی‌زمین جا گرفته بودند و در سوی دیگرش دربار، مرتجعان، خانها، پاره‌ای از امیران و ملی‌گرایان افراطی. از این دو جبهه، اتحاد جماهیر شوروی در راه انجام برنامه‌های آینده‌اش و انگلیس و امریکا به منظور نگهداری ایران زیر سلطه خویش بهره‌برداری کرده و به آنان کمک می‌رساندند.

شورویها که پس از انقلاب اکتبر نفوذ روسیه تزاری را از دست داده بودند، خواهان ورود مجدد به ایران و ناتوان ساختن نفوذ چند ساله انگلیسیها بودند که در سده بیستم به دست شرکت نفت ایران و

انگلیس و بانک شاهنشاهی اعمال می‌شد. آنها بر این اندیشه افتادند تا راه ورود خویش را با تشکیل یک شرکت مختلط نفت هموار سازند. برای انجام این برنامه، کافتارادزه، معاون وزارت خارجه شوروی به تهران وارد می‌شود و با دولتمردان ایرانی به گفت و شنود می‌نشیند. پیشنهاد روسها بسیار جالب بود و دست‌کم هدفش این بود که قرارداد نفت ایران و انگلیس در سال ۱۹۳۳ و همچنین گفتگوهای پنهانی شرکتهای نفت امریکایی را بر سر زبانها می‌انداخت و روزنامه‌ها و نویسندگان ایرانی را به بحث بر سر مسئله نفت ایران می‌کشاند. با آمدن کافتارادزه به ایران شرکتهای امریکایی از برنامه خویش موقتاً دست کشیده و آنرا به بعد موکول نمودند.

در پیشنهاد روسها تقسیم برابر سود، آموزش کارگران و کارشناسان ایرانی، و مدیریت شرکت با قراردادی که با انگلیسیها بسته شده بود تفاوت زیادی داشت. هواداری آشکار ولی ناشیانه از شورویها پیرامون تشکیل شرکت مختلط نفت ایران و شوروی که ناشی از ناآگاهی «رهبری حزب توده» از سوسیالیسم روسی که استالین معمار آن بود و نمایشهای خیابانی سازمانهای توده‌ای که از سوی ارتش سرخ پشتیبانی می‌شد، بسیاری از کسانی را که حتی هیچ نوع دشمنی با شورویها نداشتند به شک و تردید گرفتار نمود و برای تبلیغات محافظه کاران، که حزب توده و اتحادیه‌های کارگران را ابزار بی‌اراده‌ای در دست روسها به‌شمار می‌آوردند، زمینه گسترده و مناسبی فراهم ساخت. این تبلیغات حتی رده‌های متوسط جامعه را نیز دربر می‌گرفت.

در همان روزها در خیابان فردوسی به محرملی شمیده برخوردیم که یکی از رهبران اتحادیه‌های کارگران بود و با رضا روستا همکاری

می‌کرد. او داستان جالبی را که روز گذشته برایش رخ داده بود با لبخند همیشگی اش برایم بازگو نمود و گفت:

تو، محرم‌علی مینویی، همشهری ما را می‌شناسی؟ دیروز، هنگامی که از ساختمان اتحادیه مرکزی در خیابان فردوسی بیرون آمدم، کامیونی جلوم ترمز کرد و راننده‌اش با آوای بلند به گیلکی با نشان دادن ساختمان اتحادیه به من گفت: مشدی همصورت جان (چون هر دو آبله‌گون بودند) آمه نام ای بنویس ده! پرسیدم کجا؟ پاسخ داد، ای کی اروسان ره جاسوسی کونیدی!، والله، می‌پرام نیکالای ره جاسوسی کوده! و فقهه‌زنان، روی پدال گاز کامیون فشار داده و از من دور شد! (مشدی همصورت جان، نام ما را هم در اینجا بنویس!، کجا؟، همین جایی که برای روسها جاسوسی می‌کنند!... والله، پدرم هم برای نیکالای (تزار روسیه) جاسوسی می‌کرد!)
داستانی خنده‌آور، اما پرمعناست که بسیاری در آن روزها درکش نمی‌کردند!!

گو اینکه «رهبری حزب توده» در این زمان نقش ناشیانه‌ای بازی کرده و وابستگی بی‌چون و چرای خود را به همسایه شمالی آشکار ساخت، اما کارگران نفت و روشنفکران میهن‌پرست را به مبارزه نوینی علیه امپریالیسم انگلیس به میدان نبرد کشاند. به باور من شورویها می‌دانستند که دولت ایران با آنان قراردادی پیرامون تشکیل شرکت مختلط نفت ایران و شوروی نخواهد بست، اما پیشنهادشان جرقه‌ای خواهد بود برای روشن کردن آتش مبارزه در راه بیرون آوردن ایران از سلطه چند صد ساله انگلستانی که از پی جنگ جهانی دوم ناتوان بیرون می‌آمد. ناتوانی انگلیس که به روشنی به چشم می‌خورد، میدان فعالیت را برای امریکا که بر اثر جنگ به بزرگترین قدرت اقتصادی و

مالی جهان تبدیل شده بود، باز می‌کرد. در این رابطه، دولت ایران به مذهب شیعه امکان فعالیت بیشتری می‌داد. فداییان اسلام که بخشی از اخوان المسلمین بود به کمک برخی از روحانیون سرشناس تقویت می‌شدند تا برای مبارزه علیه حزب توده و ملی‌گرایان صف‌آرایی نمایند.

به هر رو، مبارزه کارگران نفت و دیگر کارگران صنعتی که در اتحادیه‌های رسته‌ای گرد آمده بودند، جان تازه‌ای گرفت و شرکت نفت را به دشواریهای نو و انجام برنامه‌های خشن‌تری علیه کارگران سوق داد.

در مجلس شورای ملی نیز دکتر مصدق به یاری چند نماینده لایحه‌ای را مطرح ساخت که پیرو آن به هیچ دولتی تا پایان جنگ حق مذاکره پیرامون دادن امتیاز نفت به شرکتها و دولتهای خارجی را نمی‌داد. شورویها هم پس از مایوس شدن از بستن قرارداد، از نارضایی عمومی بهره‌گیری نموده، پنهانی از برنامه‌ای که برای خودمختاری آذربایجان و کردستان طرح می‌شد پشتیبانی نمودند. آماج این سیاست، زیر فشار قرار دادن ایران و متحدان باختریش، انگلیس، امریکا، فرانسه و دیگر کشورها بود که پس از جنگ می‌بایست با شورویها و جنبشهای آزادیخواهانه در مستعمراتشان روبرو شوند.

کمک به جنبشهای مسلحانه در ایران، یونان، هند، کشورهای افریقایی، فیلیپین، ویتنام، اندونزی و پاره‌ای از کشورهای امریکای لاتین از سوی شوروی به این کشور امکان می‌داد تا وقت کافی برای ترمیم ویرانیهای جنگ به دست آورده و خود را برای مسابقه با ایالات متحده امریکا در پهنه سیاست جهان، آماده سازد. در این میان جنبش

افزایش‌یابنده در چین برای هردو دولت امریکا و شوروی بسیار مهم بود. شوروی به چین بسیار نزدیک بود و حزب کمونیست نیرومندی نیز بخش بزرگی از آن کشور را زیر فرمانروایی خویش درآورده و ارتشهای مجهزی در اختیار داشت که پس از بیرون راندن اشغالگران ژاپنی می‌توانست در جنگ علیه کومین‌تانگ به رهبری چان‌کای‌چک به پیروزی در سراسر چین دست یابد. یک دلیل بیرون نبردن ارتش شوروی شش ماه پس از پایان جنگ از ایران مشغول نمودن امریکا و انگلیس در جبهه‌های گوناگون بود تا آنها نتوانند ارتشهای خویش را برای سرکوبی کمونیستهای چین به آن کشور روانه سازند. دگرگونی‌هایی که پس از جنگ دوم جهانی روی داد، برنامه‌های دولت شوروی را به روشنی نشان داد...

پس از پایان جنگ و امتناع شوروی در بیرون بردن ارتشهای خود از ایران، ستاد ارتش را بیشتر به جستجو و شناسایی افسران مخالف رژیم حاکم و برکناری آنان از مقامهای حساس وادار نمود. برنامه ستاد ارتش ایران این بود که افسران را شناسایی نماید تا پس از بیرون رفتن ارتشهای شوروی، انگلیس و امریکا بتواند آنان را بازداشت کرده و از ارتش بیرون نماید.

در روزهای نخستین مرداد ماه ۱۳۲۴ (پایان ژوئیه ۱۹۴۵)، سروان شب‌پره، افسر مالی هنگ هوایی با نگرانی دستم را گرفت و مرا به گوشه‌ای از سالن باشگاه افسران هوایی دوشان‌تپه برد و گفت باید یک موضوع بسیار مهمی را به اطلاعات برسانم؛ او با صدایی آهسته که کسی نشنود، گفت الان از ستاد ارتش می‌آیم و در دفتر رکن دوم، نزد یکی از دوستانم بودم، در آنجا لیست ۴۰ تن از افسرانی را که به دستور سرلشکر ارفع رییس ستاد کل ارتش باید بازداشت شوند، دیدم. او

نامهای بیش از ده افسر را که به یادش مانده بود، برایم بازگو کرد که آذر، اسکندانی، حاتمی، قاضی اسداللهی، مرتضوی، رحمانی، آگهی، روزبه، من و... در شمار آنان بودیم.

من همان روز گفته‌های سروان شب‌پره را به آذر و کامبخش گفتم. آذر می‌گفت این باید جدی باشد و ما موظفیم به اقداماتی دست بزنیم، اما کامبخش عقیده داشت که ما نباید از بازداشت بترسیم. چنین کاری به نفع حزب است، زیرا می‌توان از راه تبلیغات و نمایشها سیاست دولت را افشا نمود و توده‌های بیشتری را به مبارزه اجتماعی کشاند. به علاوه افسران چه کاری می‌توانند انجام دهند اگر حزب پشت سرشان نباشد، از همه مهمتر ما باید از دیدگاه و برنامه رفقای شوروی نیز اطلاع داشته باشیم و در منطقه اشغالی شوروی، عملیات نظامی نادرستی انجام ندهیم که همه فکر کنند، دست شورویها در کار است.

به کامبخش گفتم اگر مرا بازداشت کنند، فرار خواهم کرد، زیرا در زندان یا تبعیدگاه دیگر هیچکاره‌ایم. آذر هم با من هم عقیده بود و فکر می‌کرد در گرگان و مازندران می‌توان کارهای پارتیزانی را آغاز نمود.

در همان روزها، در یکی از حوزه‌های سازمان افسری، ستوان یکم فنی هوایی، شمس‌الدین بدیع تبریزی از حضور کامبخش استفاده کرده و گفت: اکنون بیش از دو ماه است که جنگ اروپا به پایان رسیده و به زودی جنگ با ژاپن نیز پایان خواهد گرفت. ما باید تا دیر نشده به فکر جمع‌آوری اسلحه بوده و نیروهای مسلحی آماده سازیم تا پس از بیرون رفتن ارتشهای بیگانه حاکمیت را به دست گرفته و نگذاریم مرتجعین از پیشرفت و دگرگونی ایران جلوگیری به عمل آورند.

اظهارنظر وی خوشایند همه اعضای حوزه قرار گرفت و هریک

سخنانی در تأیید نظر بدیع تبریزی بیان کردند... سپس همگی نظر کامبخش را در این باره جویا شدند و او که دائماً گفته‌های افسران را یادداشت می‌کرد، پاسخ داد که باید نظر شما را به اطلاع کمیته مرکزی برسانم و به تنهایی نمی‌تواند در این موضوع مهم اظهار نظر نماید. علاوه بر این باید نظر رفقای شوروی را نیز جلب کرد، زیرا ارتجاع ایران پشتیبانانی مانند انگلیس و امریکا دارد و حزب توده هم باید از حمایت دولت مردمی نیرومندی مانند شوروی برخوردار گردد.

پس از بیرون آمدن از جلسه، کامبخش با نگرانی از من پرسید که آیا گفته‌های سروان شب‌پره را به اینها گفته‌ام؟ پاسخ من منفی بود... و چنین ادامه داد: من از این حوزه‌های شما ابتدا خوشم می‌آمد ولی حالا خیلی می‌ترسم. اینها کار دستان خواهند داد که به زیان حزب است و بهانه به دست مرتجعین خواهد داد تا حزب را بکوبند...

دو روز بعد که آذر را دیده و جریان بحثهای حوزه و وحشت کامبخش را برایش بازگو نمودم، گفت: جریان بازداشت افسران را به سرگرد اسکندانی در مشهد و سرگرد حاتمی در کرمانشاه خبر داده است و اضافه کرد که از این کمیته مرکزی نمی‌توان یک اقدام انقلابی انتظار داشت... اینها بیشترشان اروپای پیش از جنگ را که هم‌اکنون پر از نمایشها و متینگهای چند صد هزار نفری بود، دیده‌اند و خیال می‌کنند در ایران هم با میتینگ می‌توان به حاکمیت رسید. ما باید راه خودمان را انتخاب کنیم...

تماس دائمی با کامبخش و دیدگاههای او پیرامون مسائل گوناگون ایران و جهان، تصور تازه‌ای از او در ذهنم به میان آورد. نقطه عطف پندارم نسبت به وی، برخورد او با سرودی بود که احمد عاشورپور برای رسته هوایی دانشکده افسری ساخته بود. او که در آن سال

(۱۳۲۱) در دانشکده کشاورزی تحصیل می‌کرد، عصرهای پنجشنبه به دیدارم به دانشکده افسری می‌آمد و با هم به دیدن دیگر دانشجویان همشهریمان، مانند مسعود پیشوایی، علی اصغر نویری، یوسف اکبرآزاد و... می‌رفتیم، از رسته ما خوشش آمد و سرودی ساخت که بیت پایانش «سوزد به ایران دل دیگری!» بود.

احمد عاشورپور که دو سال بعد مهندس کشاورزی شد، هنگامی که در دبیرستان فردوسی بندر انزلی آموزش می‌دید، استعداد شگرفی در از بر کردن، برگرداندن ترانه‌ها و آهنگهای فرنگی به فارسی و گیلکی از خود نشان می‌داد. او آهنگهای «چشمان سیا»، «چشمان آبی»، «یک شب در مونت کارلو»، «ادوئا کلارا»، «گیلان جان»، «ای گیلان» (یک والس فرنگی) را به فارسی و گیلکی نوسازی کرد و برای نخستین بار ترانه‌های محلی گیلان را گردآوری نموده و انتشار داد.

سرودی را که او برای دانشجویان رسته هوایی ساخت تا آغاز سال ۱۳۲۴ توسط دانشجویان رسته هوایی خوانده می‌شد تا اینکه یک روز ستوان یکم موسوی برای نشان دادن مهر و محبت دانشجویان و افسران هوایی نسبت به ایران آن را در جلسه‌ای که کامبخش نیز حضور داشت، مطرح ساخت و گفت این باید به سرود سازمان افسری تبدیل گردد تا همه بدانند که دل کسی برای ایران نمی‌سوزد و خودمان باید وطنمان را نجات دهیم.

کامبخش که همواره در جلسه‌ها از گفته‌ها و سخنان افسران یادداشت برمی‌داشت، اینبار چهره اندوهگینی به خود گرفت و گفت: این درست نیست، زیرا قلبی هست که برای ایران می‌سوزد، این دل اتحاد جماهیر شوروی است که حاکمیت آن در دست دولت رنجبران بوده و برای زحمتکشان همه کشورهایی که زیر ستم و بهره‌کشی

امپریالیستها هستند، می سوزد و برای نجات آنها جوانان خویش را فدا می کند. این اعتراض کامبخش مورد پسند چند افسر قرار گرفت و توصیه نمودند که باید از خواندن چنین «سرود ناسیونالیستی» چشم پوشی شود. از دید کامبخش یک ناسیونالیست باید پیش از همه انترناسیونالیست باشد، زیرا در اینصورت هم می تواند از کمک دیگر شوراهای و ملتها برخوردار شده و هم این که به آنان یاری دهد...

اما برای من دشوار بود که باور کنم قلب اتحاد جماهیر شوروی برای ایران بیشتر از دل ایرانیان می سوزد... به کامبخش گفتم که بیت آخر سرود علیه کسی نیست بلکه از جوانان می خواهد که به خود تکیه نمایند و به انتظار کمک از دیگران نشینند تا به قول برخی «دستی از غیب برون آید و بر سینه نامحرم بزند»... او موافق توجیه من نبود و می گفت باید جوانان را به کمکهای شوروی سوسیالیستی امیدوار ساخت، زیرا این تنها کشوری است که در آن ملتهای ستم کشیده روسیه تزاری به آزادی رسیدند و دیگر ملتهای ستمکش امروزی در جهان به یاری آن از ظلم و استثمار امپریالیستها نجات خواهند یافت... و در ادامه سخنش گفت: شما چون اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی را ندیده اید و از ساخت دولت و حزب کمونیست اطلاع ندارید، باور کردن وجود چنین سیستمی مشکل است... ولی این حقیقتی است و اگر اینجور نبود، زحمتکشان شوروی آنچنان از وطن سوسیالیستی شان دفاع نمی کردند! این برای نخستین بار بود که من به صداقت و درستی گفته های کامبخش نسبت به ایران و ایرانی دچار تردید شدم. نه تنها من، بلکه بسیاری از ما نمی توانستند گفته ها و توجیه وی را هضم کنند.

به هر رو، به کار جلب افسران و درجه داران بیشتری به سازمان

پنهانی ادامه می‌دادیم و به سختگیریهایی که از پی برقراری حکومت نظامی به میان آمده بود، اهمیتی نمی‌دادیم، تا اینکه یک روز آذر به دیدنم آمد و گفت:

سرگرد اسکندانی با عده‌ای از افسران سازمان از مشهد به سوی گرگان حرکت کرده‌اند و ما هم باید هرچه زودتر به آنها پیوندیم، من در صدد تهیه اتوبوس هستم، تا ما را به بابل برساند و به تو هم خبر خواهم داد تا تو با چند افسر هوایی که نامشان در سیاهه بازداشتی آمده است با ما حرکت کنی.

گامی را که سرگرد اسکندانی و یارانش در شب ۲۵ مرداد ۱۳۲۴ برداشتند ستاد ارتش را واداشت تا هرچه زودتر افسران مشکوک را بازداشت نماید. پیش از این ماجرا سیاست دولت دور کردن افسران لایق و کوشا از پستهای حساس ارتش و فرستادن آنان به یکانهای کم‌اهمیت استانهای دور بود.

روز بعد قرار پرواز در دوشان‌تپه داشتم، از دانشکده افسری به آنجا رفته و مانند همیشه خود را به سرگرد عزیز میری فرمانده پرواز معرفی کردم و او هم دستور یک پرواز آکروباسی ۱۵ دقیقه‌ای را با هواپیمای مشقی «تایگر مائوس» به من داد. برای اجرای دستور به پرواز درآدم، اما در چند صد متری پیست پرواز افسری را دیدم که با تکان دادن دو دستش می‌خواست چیزی را به من بفهماند... من او را شناختم، او ستوان یکم هوایی آدرم، همشهری خودم و از افسران سازمان بود... تردید توأم با نگرانی به من دست داد، از اینرو تصمیم گرفتم، فرود آمده و به بهانه نامنظم بودن موتور هواپیما، آدرم را بینم و از منظورش آگاه شوم. همین برنامه را انجام دادم و پیش از آن‌که علت بازگشتم را به سرگرد میری گزارش دهم، آدرم به سراغم آمد و گفت از ستاد ارتش

نامه‌ای آورده‌اند تا تو و ستوان یکم عنایت رضا را بازداشت و به دژبانی مرکز تحویل دهند... فوری کلید خانه‌ام را به وی دادم، رفت و من نیز برای توضیح دادن به سوی سرگرد میری رفتم و گفتم گویا موتور هواپیما عیبی پیدا کرده است و او نیز یک درجه‌دار فنی را مأمور بازدید موتور هواپیما نمود. در این هنگام یک اتومبیل فوردرسن ارتشی به ما نزدیک شد و افسری برگی را به سرگرد میری نشان داد و او هم مرا صدا زد و گفت شما باید به ستاد ارتش بروید.

من پوشاک پرواز را درآوردم و سوار ماشین شده و به سوی دفتر هنگ هوایی دوشان‌تپه رفتم. در ماشین دو درجه‌دار دژبان نشسته و افسری نیز در بغل دست راننده جا گرفته بود. در دفتر هنگ ستوان یکم رضا با صدای بلند از خود دفاع می‌کرد و ادعا می‌نمود که سوءتفاهم رخ داده و او اصلاً توده‌ای نبوده بلکه هوادار کسروی است... اما افسران کنجکاوی که سخنانش را می‌شنیدند، واکنشی از خود نشان نمی‌دادند. او را هم سوار ماشین کردند و به راه افتادیم.

افسری که مأمور بردن ما بود، گفت اول باید به منازلتان برویم تا وسایل اصلاح، پیژامه و دیگر وسائل ضروری را با خودتان بردارید. من به رضا فهماندم که باید فرار کنیم و لازم نیست چیزی با خودش بردارد. او نیز به محض رسیدن به منزلش به همسرش ماجرای بازداشت را گفت و بی‌آنکه چیزی بردارد، به سوی ماشین برگشت. سپس مرا نیز به خانه‌ام رساندند.

من داخل خانه شده و مطمئن گشتم که ستوان یکم آدرم، خواهشهایم را انجام داده است. آدرم جوان بسیار فداکار و نیک‌رفتار و دوستدار میهن و ملتش بود که بدبختانه در یک رویداد هوایی چشم از جهان فرو بست! پس از بازگشتم از خانه، افسر مأمور از من پرسید که

چرا چیزی با خود نیاورده‌ام، پاسخ دادم، بی شک سوء تفاهمی رخ داده و ما را حتماً بعد از ظهر آزاد خواهند کرد!

اتومبیل به راه افتاد و می‌بایست پس از گذر از خیابان فردوسی به خیابان سوم اسفند که مرکز دژبان و ستاد ارتش در آن بود، داخل شده و ما را به دژبانی مرکز تحویل دهد. در این ساعت از روز - ساعت ۱۱ - هزاران تن در خیابان فردوسی رفت و آمد می‌کردند و اتومبیل‌های فراوانی به چشم می‌خورد. در نزدیکی پیچ خیابان فردوسی به سوم اسفند، در جلو کلوب حزب، من دکتر کشاورز و اردشیر آوانسیان را دیدم و بلافاصله از کمی سرعت ماشین استفاده کرده، بیرون پریدم و خود را به آن دو رساندم و گفتم رضا و مرا بازداشت نموده‌اند، من فرار کردم و شما در فرار به رضا کمک نمایید. آن دو نفر با شگفتی به من نگاه کردند و من بی آنکه منتظر پاسخشان باشم به کوچه برلین داخل شده و دوان دوان خود را به خیابان لاله زار رساندم، کت و کلاهم را در آوردم تا کسی پی نبرد که افسر هوایی هستم. هدفم رفتن به دفتر روزنامه «داریا» بود تا کت و کلاهم را نزد ارسنجانی بگذارم... به وی جریان بازداشت و فرارم را بازگو کردم.

او خشمگین شده و گفت: گور پدر سرلشکر ارفع، تو را می‌برم نزد قوام‌السلطنه و با یک تلفن حکم بازداشتت را لغو خواهد کرد.

به وی گفتم فعلاً جای این بحثها نیست، می‌خواهم کت و کلاهم را در اینجا بگذارم و بعد از ظهر یا فردا یکی از دوستانم به نام محمد شاهسار که ستوان یکم هوایی است برای بردنش خواهد آمد.

از من پرسید که آیا به پول احتیاج دارم، پاسخ دادم، نه نیازی نیست و با شتاب از دفترش بیرون رفتم تا خود را به خانه شاهسار برسانم. او که از بازداشت و فرارم آگاهی پیدا کرده بود، با آماده کردن

نهار انتظار آمدنم را می‌کشید. به وی گفتم بعد از ظهر باید در جلسه حوزه شرکت نمایم تا با کامبخش دیدار نموده و از برنامه کمیته مرکزی درباره افسران آگاه شوم.

در آن روز جلسه در منزل ستوان یکم هوایی مرتضی زریخت برگزار می‌شد. من کمی دیرتر از ساعت آغاز نشست خود را رساندم که موجب شگفتی همگان شد، زیرا آنها از بازداشتم اطلاع داشتند اما از فرارم آگاه نبودند. کامبخش با تعجب گفت، بالاخره فرار کردی...؟ پاسخ دادم، من که به شما گفته بودم، در زندان و تبعید آدم هیچ‌کاره است...!

در آن روز همه وقت جلسه به بحث پیرامون بازداشت و فرار پاره‌ای از افسران سازمان گذشت. اما کامبخش باز هم اصرار داشت تا انضباط حزبی رعایت گردد، زیرا به عقیده او، بدون چنین انضباطی هیچ کار جدی نمی‌تواند موفقیت‌آمیز باشد. حزب می‌تواند حالا از بازداشت افسران برای تبلیغات و افشاء حکومت استفاده‌های زیادی ببرد!

افسران سازمان باز هم موضوع عملیات مسلحانه علیه دولت را مهمترین کار در شرایط کنونی ایران و رهایی کشور از سلطه محافظه‌کاران داخلی و بیگانه به‌شمار آورده و از کامبخش می‌خواستند تا از کمیته مرکزی بخواهد به آنان در این گام سرنوشت‌ساز یاری دهد. پس از پایان جلسه من باز هم با کامبخش بیرون رفتم. در راه از من پرسید که آیا آذر را دیده‌ام، پاسخ دادم: بلی سه روز پیش دیدم. همان روزی که سرگرد اسکندانی با عده‌ای از افسران به سوی گرگان حرکت کردند، به من گفت باید آن عده از افسران هوایی را که می‌خواهند بازداشت نمایند با خودم بیاورم تا با

هم به افسران خراسان ملحق شویم... به وی گفتم، من امروز به سراغش رفتم، گفتند نمی‌دانند به کجا رفته است...

کامبخش با چهره گرفته گفت: این هم ولایتی تو (منظورش اسکندانی بود) صبر و حوصله ندارد، نخواست منتظر دستور کمیته مرکزی باشد و حالا آذر هم راه او را در پیش گرفته است. از من خواسته بود تا یک اتوبوس برایشان کرایه نمایم، می‌خواست با عده‌ای از افسران به بابل برود، من گفتم، باید با کمیته مرکزی مذاکره کنم و فقط با تصمیم و تصویب کمیته مرکزی می‌توانم برایش اتوبوسی کرایه نمایم... قرار بود به من تلفن بزند، که تا امروز خبری نشد، گویا خودش وسیله‌ای تهیه کرده و به سوی مازندران رفته است... سپس نشانی‌ام را خواست، به وی دادم و گفتم ممکن است همین روزها برای بردن من و چند افسر دیگری که پنهان شده‌اند، بیاید، زیرا فرمانداری نظامی تهران به دستور سرلشکر ارفع رییس ستاد ارتش تقویت شده و امکان بازداشتان بیشتر شده است.

فردای آن روز که نهار منزل دختر خاله پدرم مهمان بودم، از چهارراه شیخ‌هادی گذشته به کوچه‌ای که به خیابان استخر می‌رسد رفتم. خانه روبروی منزل سپهد شاه‌بختی قرار داشت. نزدیک ظهر بود و دختر خاله سفره را چیده بود و منتظر شوهرش بود. پس از چند دقیقه آقای وزیری شوهرش وارد شد، کمی خسته به نظر می‌رسید و به من گفت برویم اتاق دیگر. وارد اتاق که شدیم، در را بست و گفت: الساعه که از جلو کلانتری شیخ‌هادی می‌گذشتم، رییس کلانتری جناب سروان مدنی مرا صدا کرد و در دفترش عکس تو را نشانم داد که دیروز برایش فرستاده بودند. از من خواهش کرد که به تو بگویم دیگر از جلو کلانتریها عبور نکن زیرا می‌خواهند تو را دستگیر

نمایند... پی بردم که بی احتیاطی کرده‌ام و تصمیم گرفتم دیگر روزها از خانه بیرون نیایم. این سروان مدنی نیز در سازمان پنهانی حزب توده بود، او پسر همان هم‌رمز میرزا کوچک‌خان بود که چند بار در دفتر روزنامه «داریا» دیده بودم...

با آغاز بازداشت افسران ارتش، پاره‌ای نیز که گمان می‌بردند بازداشت شوند، پنهان گشتند. از افسران هوایی، سروان آگهی، ستوان یکم میرتقی موسوی پنهان شدند، اما سروان رحمانی بازداشت گردید و با گروهی از افسران به کرمان تبعید شد.

باید یادآور شوم که پس از ماجرای افسران خراسان، ستاد ارتش فعالیت خود را در راه بازداشت افسران مظنون بیشتر نمود و در تهران نمایشهای هواداران حزب توده و اتحادیه‌های وابسته به آن روز به روز بیشتر می‌شد، تا اینکه کامبخش به من خبر داد که فردا سحرگاه برای بیرون بردنم از تهران خواهد آمد تا من و چند افسر دیگر را به جای امنی برسانند... طبق اطلاع وی، تهران خطرناک شده و رکن دوم ستاد ارتش، دژبان مرکز و پلیس با شدت بیشتری در جستجوی افسران فراری هستند.

سرانجام روز چهارم شهریور ساعت ۵ صبح یک اتومبیل سواری شیک نزدیک خانه ستوان یکم شاهسار توقف کرد و کامبخش با چهره‌ای گرفته از آن پیاده شد و به من گفت سوار شوم. ماشین از آن دکتر کشاورز بود و خود نیز رانندگی می‌کرد. پشت سر وی سروان سید یوسف مرتضوی، همشهری من نشسته بود. من پهلویش جا گرفتم و ماشین به راه افتاد... پس از لحظه‌ای کامبخش بسیار جدی به من رو کرده و گفت: شاید تو هم مانند روزیه، تا ندانی تو را به کجا می‌برند نخواهی آمد؟ پاسخ دادم، همان‌جور که می‌بینید، من سوار

شده و نپرسیدم کجا می‌روید. کامبخش که آدم بسیار خودداری بود، به گفتارش ادامه داد و هرچه می‌توانست به روزبه بد و بیراه گفت: «مردکه خیال می‌کند رفقای شوروی باید مسیر راهی را که آقا باید طی کند، کتبی به اطلاع وی برسانند... چنین آدمی که به رفقای شوروی اعتماد نداشته باشد، به درد حزب نمی‌خورد، شاید فکر کرده با فرار عده‌ای از افسران فعال تمام سازمان پنهانی افسری را به دست خواهد گرفت. ما نخواهیم گذاشت آدم خودخواهی مانند او میدان پیدا کند.» کامبخش در ادامه سخنانش چنین گفت:

رفقای شوروی به ما این همه ارزش قایل شده و یک هواپیما فرستادند تا شما سه نفر را به جای امنی برساند، آقا می‌گویید من باید بدانم که رفقای شوروی مرا به کجا می‌برند، مگر می‌شود پرسید؟ همین پرسش یعنی بی‌اعتمادی به آنان...

از آنجا که دکتر کشاورز و کامبخش نمایندگان مجلس بوده و مصونیت حقوقی داشتند، هیچیک از گشتیهای فرمانداری نظامی ما را متوقف نکردند، جز نزدیک فرودگاه مهرآباد. در آنجا افسری ماشین را نگهداشت و دکتر کشاورز کارت نمایندگی مجلس را به وی نشان داد و او هم پس از ادای احترام به دژبان دستور داد تا راه را برای عبور ماشین باز کند. ما پس از چند دقیقه در گوشه‌ای از فرودگاه که در اختیار ارتش شوروی بود، جلو یک هواپیمای دوموتوره داگلاس ایستادیم. نخست کامبخش پیاده شد و پس از لحظه‌ای از درون هواپیما جوانی کوتاه‌قد از پله‌ها پایین آمد و کامبخش پس از معرفی وی گفت این دورفیک در اختیار تو هستند... او پرسید قرار بود سه نفر باشند، باید منتظر سوّمی باشیم؟ پاسخ کامبخش منفی بود و گفت: اگر خلبان هواپیما پرسید، بگو سوّمی مریض شده و دکتر اجازه سفر

به وی نداده است.

پس از خداحافظی از دکتر کشاورز و کامبخش، ما از پلکان بالا رفته و درون هواپیما که خالی بود جا گرفتیم. در همین هنگام خلبان از کابین بیرون آمده و از شیدفر، راهنمای ما درباره نفر سوم پرسش نمود و او هم همان گفته کامبخش را تحویل وی داد. پس از چند دقیقه هواپیما بلند شد و به سوی شمال پرواز نمود. ما دو نفر با لبخندی به یکدیگر نگاه کرده و گمان بردیم ما را به شوروی می‌برند. از شیدفر پرسیدم که مسیر پرواز ما کجاست، او پاسخ داد که نمی‌داند.

به هر رو، پس از یک ساعت پرواز، هواپیما رفته رفته از ارتفاع خود کاست و ما از پنجره هواپیما، شهر خودمان بندرانزلی را زیر پای خود دیدیم و لبخند از لبانمان پرید... به شیدفر گفتم، ما هر دو از این شهریم و همه ما را می‌شناسند، چرا به رفقای شوروی توضیح ندادید؟... پاسخش این بود که ما نمی‌دانستیم شما اینجایی هستید. هواپیما در فرودگاه سبزغازیان به زمین نشست و به سوی خیابانی که به شهر کشیده می‌شد، ایستاد... در چند قدمی درشکه‌ای در انتظار ما بود. ما از خلبان هواپیما خداحافظی کردیم و او برایمان موفقیت آرزو نمود...

ما سه نفر مرتضوی، شیدفر و من از هواپیما پیاده شدیم. از بخت ما، باران نم‌نم می‌بارید و همین سبب شد که درشکه‌چی روپوش را پایین بکشد. در درون درشکه مرد جوانی منتظر ما بود. او خودش را دکتر بهزادی معرفی کرد. و شیدفر گفت: آقای دکتر مسئول حزبی شهرستان انزلی هستند و شما باید چند روزی میهمان ایشان باشید. در خانه دکتر بهزادی دلخوشی ما، کتاب و روزنامه و داستانهایی بود که مهندس محمدزاده برایمان می‌گفت. او اهل مشهد بود و پیش از

جنگ جهانی دوم در آلمان - در شهر درزدن - تحصیل کرده و مهندس ساختمان شده بود. از سال گذشته نیز همانند مهندس بندر، در این شهر به کار مشغول گردید. او خوش صحبت و لطیفه گو بود و از سالهای تحصیلی اش و خوشگذرانیهایش در آلمان چیزهایی می گفت که در پندار ما نمی گنجید.

هوا روز به روز خرابتر می شد، باران و توفان نمی گذاشتند تا ما از دریا و شنهای نقره‌ای کناره‌اش بهره‌گیری نماییم. ما از برنامه‌ای که برایمان تنظیم شده بود آگاهی نداشتیم و از سرنوشت هم‌تایان خراسانیمان نیز بی‌خبر بودیم. دکتر بهزادی و مهندس محمدزاده مسئول و عضو کمیته شهرستان هم چیز زیادی نمی دانستند و تنها کشته شدن سرگرد اسکندانی و چند افسر و سرباز در گنبد قابوس را برایمان بازگو کردند.

پس از گذشت ۳-۴ روز هوا خوب شد و موجهای دریا فروکش نمودند. یک روز دکتر بهزادی به ما خبر داد که فردا صبح یک قایق موتوری شیلات به سوی بندر شاه خواهد رفت و شما نیز باید همراه آن به بندر نامبرده رهسپار شوید مسیر بعدی شما در آنجا تعیین خواهد شد.

سحرگاه روز هشتم شهریور ماه ۱۳۲۴، مهندس محمدزاده ما را به اسکله گمرک غازیان رساند، ما را به ناخدای قایق موتوری سپرده و از ما و ناخدا، خداحافظی نمود. قایق موتوری زیاد بزرگ نبود و جز ما کالاهایی نیز برای بندر شاه می برد. ناخدا و همه ملوانان ما دو نفر را می شناختند و برخی شگفت‌زده می پرسیدند، برای چه از راه دریا به بندر شاه می رویم؟... ما هم با خونسردی پاسخ می دادیم که می خواهیم راه دریایی را نیز آزمایش کنیم!

شب را هم در آن قایق به سر بردیم، ماهیهای تازه سرخ کرده و پخته، با برنج خوراک ما بود. پس از گذشت بیش از ۳۰ ساعت به بندر شاه رسیدیم. یکی از ملوانان توده‌ای که در این سفر دریایی مهماندار ما بود، گفت: رفیق «مهندس تاختای» در اسکله بندر منتظر ماست. من از اینجا می‌بینم که برای پیشواز شما آمده است. مرتضوی و من به یکدیگر نگاه کردیم، زیرا چنین نامی موجب شگفتی ما شده بود... ما پس از سپاسگزاری از ملوانان، خداحافظی نموده و پیاده شدیم. به محض پیاده شدن مردی خوش‌سیما که چهره داغستانی داشت با لپخند به ما نزدیک شد و خوشامد گفت... ما جامه‌دان به همراه نداشتیم، تنها دارایی ما یک ساک کوچک بود که وسایل ریش تراشی، مسواک و خمیردندان، دستمال و چند پوشاک زیر و جوراب در آن جای داده بودیم...

«مهندس تاختای» گفت اوّل به دفترم می‌رویم، زیرا قرار است رفیق قاسمی مسئول کمیته گرگان به دیدن شما بیاید. ما پرسیدیم کدام قاسمی؟ پاسخ داد: رفیق احمد قاسمی یکی از رهبران سرشناس حزب از تهران آمده و مسئول کمیته استان گرگان است.

دفتر این «رفیق مهندس» اتاقی بود در یک خانه چوبی با چند میز و صندلی... من از موقعیت استفاده کرده پرسیدم: «تاختای» یعنی چه که نام خانوادگی شماست؟ او خندید و گفت: نام خانوادگی من داخته است و این همشهریها مرا «تاختای» صدا می‌زنند.

پس از یک ساعت قاسمی با چهره‌ای عبوس و تحکمی وارد شد و بی‌آنکه منتظر معرفی ما از سوی مهندس داخته بشود، با پرخاش رو به ما کرده و گفت: این چه خودسری بود که کردید و درگنبد موجب بدنامی حزب و رفقای شوروی شدید و این همه کشته دادید، حالا

همه روزنامه های امپریالیستی، شوروی را متهم به دخالت در کارهای ایران می کنند، در حالی که این فقط خودسری و خودخواهی یک عده افسر بی انضباط بود!

مرتضوی هم در پاسخ به او با پرخاش گفت: ما که از گنبد نمی آییم و نمی دانیم شما از کدام خودسری صحبت می کنید، ما را رفیق کامبخش به اینجا فرستاد و خیال می کرد به جای امنی فرستاده، شما به جای این حرفها بگویید ما چه باید بکنیم و کدام جای امن را برایمان در نظر گرفته اید؟ قاسمی باز هم با آوای بلند گفت: ما برای شما جایی نداریم، باید صبر کنید تا ببینیم چه دستوری خواهد رسید... ما دو نفر که به پاس احترام وی سر پا ایستاده بودیم، با بی اعتنایی به جای خود نشستیم... قاسمی بار دیگر به سخنش ادامه داد و گفت ما نمی توانیم برای شما جای مطمئنی پیدا کنیم. من بی درنگ گفتم، نیازی نیست، من در اینجا دوستانی دارم که می توانند چند روزی از ما پذیرایی نمایند...

به درستی هم چنین بود، زیرا خانواده مختارزاده چهار پنج سال پیش از غازیان به این بندر کوچ کرده و توانسته بود از راه داد و ستد با شورویها ثروتی بهم بزند. آقای مختارزاده خانه بزرگی ساخته بود و با همسر و پسرش آقا علی در آنجا زندگی می کردند و زمینهایی نیز برای کشت پنبه خریده بودند. من تابستان ۱۹۴۳ چند هفته ای مهمان آنان بودم و آنها سالهایی که در همسایگی ما در غازیان می زیستند، مرا مانند فرزندشان به شمار می آوردند. من اطمینان داشتم که آنها از دیدن من و مرتضوی شادمان خواهند شد. قاسمی با شنیدن این که ما در این بندر دوستانی داریم، اظهار داشت، پس دیگر به ما احتیاجی ندارید و بدون خدا حافظی بیرون رفت. دو سه نفر دیگر، از آن جمله

مهندس داخته نیز او را همراهی کردند.

پس از چند دقیقه مهندس داخته برگشت و پرسید راستی شما در این شهر دوست و آشنای مطمئنی دارید؟ پاسخ دادم: خانواده مختارزاده آقابالا که در غازیان همسایه و دوست خانوادگی بوده و من به مهر و دوستی آن اعتماد دارم... قرار گذاشتیم که روزها در قهوه‌خانه نزدیک دفتر مهندس همدیگر را ببینیم. سپس ما دو نفر به راه افتادیم و خود را به خانه مختارزاده‌ها رساندیم.

بانو مختارزاده - معصومه خاله - با گرمی مرا در آغوش گرفت و بوسید و گفت: قرار بود سال گذشته هم بیایی، پاسخ دادم: اکنون با یک مهمان آمدم تا تلافی سال گذشته بشود و سروان مرتضوی را همانند همشهری خودمان معرفی کردم و او به یادش آمد و گفت: سالها پیش چندین بار این جوان خوشگل را با پوشاک افسری دیده بود... سپس او ما را به طبقه بالا راهنمایی کرد و اتاقی را که دو تختخواب داشت در اختیار ما گذاشت... من گفتم: معصومه خاله، ما ۳-۴ روز بیشتر مزاحمتان نمی‌شویم. با خوشرویی پاسخ داد: شما می‌توانید ده سال هم اینجا بمانید. من حالا نوکرمان را می‌فرستم تا به آقابالا خبر بدهد که تو با دوستت آمده‌ای که خیلی خوشحال خواهد شد... آقاعلی (پسرشان) برای سرکشی به کشتزار پنبه در گرگان رفته است و فردا برمی‌گردد...

آقابالا مختارزاده در نزدیکی منزلش یک نانوائی بزرگی باز کرده بود و با دریافت گندم از شورویها برای سربازان شوروی نان می‌پخت و درآمد خوبی به دست می‌آورد. من از بانو مختارزاده خواهش کردم که خدمتکارشان را به دنبالش بفرستد، زیرا ما می‌خواهیم برای بازدید بندر شاه بیرون رفته و عصر برمی‌گردیم... و او هم

پذیرفت.

مرتضوی برای نخستین بار بود که بندر شاه را می دید و به همین دلیل من برای نشان دادن بندر، راهنمای وی شدم... عصر به خانه مهماندارمان برگشتیم و آقای مختارزاده از دیدن ما اظهار شادمانی کرد و با عرق و خویبار از ما پذیرایی نمود. روز بعد نیز آقاعلی از گرگان بازگشت و روزانه در کارهای نانوائی به پدرش یاری می داد.

در بندر شاه خطری ما را تهدید نمی کرد، زیرا ارتش و ژاندارمری پادگانی در آنجا نداشتند. یک روز که در قهوه خانه، دیدارگاه همه روزه ما، مرتضوی و مهندس داخته تخت نرد بازی می کردند، مرتضوی که روبروی در ورودی نشسته بود با شتاب از جایش بلند شد و به من که پشت به در بودم، گفت: زودباش جایمان را عوض کنیم. با تغییر جا من دیدم که یک افسر ژاندارم با سه درجه دار و شخصی، شاد و خندان به قهوه خانه وارد می شوند. آنها چند میز دورتر از ما نشستند و چای سفارش دادند.

مرتضوی رو به ما کرده و گفت این ستوان حسینی است و من در بخش ستوانی سه سال فرمانده او بودم و او مرا خوب می شناسد، به همین دلیل نخواستم با او روبرو شوم. شاید از فرار ما اطلاع داشته باشد... با شنیدن سخنان مرتضوی، مهندس داخته از جایش بلند شد و به ما گفت: من فوری برمی گردم.

ما سخنان ستوان حسینی را شنیدیم که می گفت: ما پدران این افسران خائن توده ای را درآوردیم و رییسشان سرگرد اسکندانی و شش نفر دیگر را کشتیم، دو افسر زخمی را که شورویها به پادگانشان راه ندادند، دستگیر نموده، سه افسر و چهار سرباز را هم بازداشت نموده و تحت الحفظ به تهران فرستادیم و حالا برای دریافت جایزه ده

هزار تومانی از بابت هر نفر به تهران می‌رویم.

یکی از کسانی که به سخنانش گوش می‌داد، پرسید: چطور شد که شورویها اجازه تیراندازی به شما دادند؟ پاسخ داد که ما دستور تهران را به فرمانده پادگان شورویها درگنبد گزارش دادیم و او گفت: این کار داخلی شماست و هر جور که دستور دادند رفتار نمایید. و ما هم پشت دیوار و باغ شهربانی با ۱۲۰ تن ژاندارم و پلیس موضع گرفتیم و فکر کردیم همه با هم خواهند آمد، اما آنها مثل این که بو برده بودند، تنها یک ماشین را که خود اسکندانی می‌راند، پیشاپیش فرستادند و ما هم با گلوله‌های ۱۲۰ ژاندارم و پلیس تمام سرنشینان ماشین را کشتیم... شورویها اصلاً به ما اعتراضی نکردند. با کشته شدن سرگرد یاغی، اسکندانی و همراهانش، بقیه افسران فرار کردند و بعضی نیز خواستند به پادگان شورویها پناه برند، اما روسها راهشان ندادند. حتی به دو افسر زخمی نیز اجازه ورود ندادند.^(۱)

در این هنگام مهندس داخه بازگشت و من دیدم که دو سرباز شوروی در برابر در ورودی، بیرون قهوه‌خانه ظاهر شدند و مرتضوی نیز دو سرباز دیگر را در پشت پنجره مقابل دیده و رو به مهندس داخه کرده و پرسید این کار شما است؟... و او هم پاسخ داد: ملا نصرالدین همیشه می‌گفت که کار از محکم‌کاری عیب نمی‌کند!

در این هنگام ستوان حسینی و همراهانش از دیدن چند سرباز شوروی نگران شدند. حسینی گفت: نکند فرمانده پادگان شوروی پشیمان شده و این مادر... را فرستاده که ما را بازداشت نمایند!

۱. برای آگاهی بیشتر دربارهٔ برخورد نظامی افسران شورشی با ژاندارمها در گنبد کاووس، رجوع کنید به: قیام افسران خراسان، نوشتهٔ ابوالحسن تفرشیان، انتشارات اطلس، چاپ دوم، ۱۳۶۷.

واهمه‌ای که به آنان دست داد، انگیزه‌ای شد تا آنها فوری پول چایی را بپردازند و با ترس و لرز از قهوه‌خانه بیرون رفته، سوار ماشین شده و به سوی تهران برای دریافت جایزه، رهسپار شوند.

پس فردا که با مهندس داخته در همان قهوه‌خانه دیدار نمودیم، پیدایش فرقه دموکرات آذربایجان به رهبری سید جعفر پیشه‌وری را به آگاهی ما رساند! او گفت در اعلامیه‌ای که در روز ۱۲ شهریور ۱۳۲۴ در تبریز پخش شد و بسیاری از روزنامه‌های کشور آن را درج کردند، برای آذربایجان خودمختاری درخواست می‌شد که مهمترین نکته در آن آموزش زبان آذری و رسمیت دادن آن در کارهای دولتی و دادگستری آن استان بود. در این اعلامیه برای کارگران و کشاورزان نیز برنامه‌هایی مطرح شده بود که به هیچ وجه جنبه جدایی از ایران در آن به چشم نمی‌خورد. برای کارگران هشت ساعت کار روزانه، مرخصی سالانه و بهبود شرایط کار و برای دهقانان تقسیم زمینهای خالصه و زمینهای خانهای مرتجع در نظر گرفته می‌شد. رهبران فرقه خواستار اصلاحات ژرف در آذربایجان و گسترش آن در سراسر ایران بودند. باید یادآوری نمایم که در ۲۴ مرداد ۱۳۲۴، یک روز پیش از فرار افسران خراسان به سوی گرگان، فرقه دموکرات کردستان به رهبری قاضی محمد، پیدایش خود را اعلام کرد و برای کردستان خودمختاری درخواست نمود...

چند روز یکنواخت در بندر شاه به سر بردیم تا اینکه مهندس داخته به ما خبر داد که فردا شب رفقا برای بردن شما خواهند آمد. ما هم به خانواده مختارزاده خبر دادیم که باید فردا از آنان خداحافظی کنیم. آنها بسیار دلگیر شده و گفتند: حالا که هوا بهتر شده، می‌خواهید ما را ترک کنید. گفتیم ما باید تا مرخصیمان به پایان نرسیده خود را به

بندر پهلوی رسانده و از آنجا به تهران برگردیم. معصومه خاله گفت: حیف بی بی جان و مهندس رستمی در تهران نبوده و برای استراحت تابستانی در بابلسر هستند، وگرنه چیزهایی برایشان و نوهام مینا می فرستادم. گفتم: انشاءاله دفعه آینده!... کوتاه سخن اینکه فردا شب که چهاردهم شهریور بود، مهندس داخته ما دو نفر را به دفترش برد، ما پوشاک خود را درآورده و لباس سربازان شوروی را پوشیدیم. او ما را با یک سروان ارتش شوروی آشنا کرد و پس از خداحافظی از ما، کامیون به راه افتاد. ما متوجه شدیم که اتومبیل به سوی باختر به راه افتاده است، هر دو خندیدیم و گفتیم لابد باز هم ما را به بندر انزلی می برند. کامیون آهسته و با سرعت کم رانده می شد. پس از دو ساعت کنار جاده جنگلی پارک کرد. افسری که بغل دست راننده نشسته بود، به نزد ما آمد و گفت: می توانید پیاده شوید تا اگر کاری دارید، انجام دهید! ما هم پیاده شدیم و شنیدیم که در جلو ما، شاید در پنجاه متری کامیونی پارک کرده و یک نفر سرود حزب توده را با سوت می نوازد... مرتضوی گفت در آن کامیون رفقای ما هستند.

به هر رو، ما آنشب را تا سحرگاه با دو توقف دیگر پیموده و نزدیکهای نیمروز پس از گذر از پل غازیان-میان پشته به سربازخانه شورویها وارد شدیم و باز هم به فاصله زیاد از کامیون توقف نمودیم. افسری که با ما بود به نزدمان آمد و از نیازهای ما پرسش نمود، ما هم از او خواهش کردیم تا تیغ ریش تراشی، خمیردندان و خمیر ریش تراشی برایمان تهیه کند. او پیش از اینکه از ما جدا شود، از ما خواست که با کامیون دیگر تماس نگیریم... پس از نیم ساعت او برگشت و ما پس از خوردن غذای سربازی در داخل کامیون به سوی آستارا حرکت کردیم. در یک توقف کوتاه، نزدیک آستارا، افسر

شوروی به ما سفارش کرد که اگر در مرز آستارا، مرزدار شوروی از ما ناممان را پرسید، بگوییم یوسف یوسف اوف (برای مرتضوی) و حسن حسنوف (برای من). اما در مرز افسری پرده پشت کامیون را پس زد و از ما هم چیزی نپرسید.

این راه را نیز به کنندی می پیمودیم، در کامیون چرت می زدیم تا اینکه سحرگاه به لنکران رسیده و به یک پادگان ارتش شوروی داخل شدیم. در آنجا به ما اجازه دیدار با مسافران کامیون جلویی را دادند. در آن کامیون سرگرد هدایت اله حاتمی، سرگرد محمدعلی پیرزاده، سرگرد احمد شفایی، سروان محمود قاضی اسدالهی و استوار رضا قاضی اسدالهی سفر می کردند. ما از دیدن یکدیگر شادمان شدیم و همدیگر را در آغوش گرفته و بوسیدیم...! پس از چند دقیقه افسر مأمور به مرتضوی و من نزدیک شد و قوری بزرگی به من داد و گفت: بفرمایید بروید در آن ساختمان که آشپزخانه است چایی و نان و پنیر بیاورید تا با رفیقهایتان صبحانه بخورید. ما هم این کار را انجام دادیم و صبحانه را هفت نفری با گپ زدن و شیوه فرارمان به پایان رسانیدیم. سپس مرتضوی گفته های ستوان حسینی را بازگو کرد و هرکس تفسیری درباره آن رویداد فاجعه آمیز می نمود.

احمد شفایی گفت: همه این فاجعه گناه آذر است، زیرا اگر او فرماندهی را می پذیرفت، هرگز آن «رشتی خر، ما را به کشتن نمی داد!» با این سخنان بیجا، قاضی اسدالهی خشمگین شده و گفت «تو که زنده هستی و آن که شجاعت به خرج داد و خودش را فدای شما نمود باید «رشتی خر» نام بگیرد!» بی شک هیچیک از ما با تفسیر شفایی که زاینده ذهنش بود، موافق نبود و در همه یک تنفر نسبت به وی ایجاد کرد.

پس از گذشت ساعتی، همه با یک کامیون از لنکران به سوی باکو رفتیم و در جلو هتل انتیورست، بهترین هتل آن شهر که روبروی دریا ساخته شده، ایستادیم و افسر دیگری مأموریت بردن ما را به عهده گرفت.

باید یادآور شوم که در مسیر حرکت ما، بارها افسران مأمور عوض می شدند. بندر باکو و بلوارش برای ما شهر زیبایی جلوه گر شد. ما از جاده‌ای که در دو سوی آن انبوه چاههای نفت به چشم می خورد به طرف شمال شبه جزیره آبخوران حرکت کرده و پس از گذشت کمتر از یک ساعت در برابر دروازه آهنین باغی ایستادیم. دروازه پس از چند ثانیه باز شد و دیدیم که در جلو ساختمان دو اشکوبه باغ، شماری از یاران افسر ما با کنجکاوی به کامیون چشم دوخته اند تا ببینند تازه واردان چه کسانی هستند. با دیدن ما چهره همگی شاد شد و پس از ماچ و بوسه ما را به اتاقهای پاکیزه راهنمایی کردند. یاران ما از دو هفته پیش در آنجا به سر می بردند و ما در روزهای پایانی شهریورماه به آنان پیوستیم.

شهرکی که ما را در آن جا دادند شویلان (شاه اولان - جایی که شاه می بود) نام داشت. می گفتند که این باغ و ساختمان از آن نوبل، سرمایه دار سوئدی بود که پیش از انقلاب اکتبر در صنعت نفت باکو با دیگر شرکتهای انگلیسی، فرانسوی و آلمانی سرمایه گذاری کرده بود. بخش شمالی شبه جزیره آبخوران، خوش آب و هوا و جای زندگی بیگانگان بود.

ساختمانهای این بخش پس از «آزاد شدن» آذربایجان شوروی مصادره و به آسایشگاههای دولتی تبدیل گردیده بود. بهترین ساختمانها و باغها که کنار دریا برپا شده بودند برای آسایش

دولتمردان و رهبران حزب بهره‌گیری می‌شد. می‌گفتند ساختمان ما یک آسایشگاه شبانه‌روزی جوانان بود که موقتاً در اختیار ما قرار داده بودند. سرپرستی آن به عهده یک سرگرد ارتش به نام میرونوف بود و چند افسر و سرباز مأمور حفاظت ما و چند زن نیز مأمور آشپزخانه و نهارخوری و پاکیزگی خانه بودند. خوراکی و جیره‌ای که برای ما تعیین کردند، همانند جیره ویژه افسران ارتش شوروی بود. افزون بر این همه روزه یک پاکت سیگار و یک بسته کیک به هریک از ما داده می‌شد. کسانی که سیگار نمی‌کشیدند، سهم خود را به دوستان سیگارکش می‌دادند و از این رو شماری از سیگارکشها، سیگارکش‌تر شدند، به طوری که برخی، روزانه ۴ پاکت یعنی ۸۰ سیگار می‌کشیدند. دو نفر از یاران افسر ما که در ماجرای گنبد صدمه روحی شدید دیده بودند، تا اندازه‌ای تعادل خود را از دست دادند. سرهنگ عابدین نوایی روزانه ۴ پاکت سیگار می‌کشید، شبها نمی‌توانست بخوابد و پای چپش را در حین زاه رفتن می‌کشید، اما متانت و خونسردی همیشگی خود را حفظ کرده بود. دیگری شاپور وطن‌پور بود که دستانش می‌لرزید ولی می‌کوشید خونسردی خویش را نگهداشته و با کسی دعوا راه نیندازد. تنها کسی که در این ماجراها تعادلش را از دست داد، نصراله پزشکیان بود که پیامدش را پس از دو-سه سال بروز داد.

در پناهگاه تازه تنها رابطه ما با جهان چند روزنامه به زبان روسی مانند پراودا، ایزوستیا و باکینسکی رایوچی بود که همه روزه می‌آوردند. کسانی که روسی می‌دانستند، گزارشهای پیرامون ایران را به آگاهی دیگران می‌رساندند، اما در این روزنامه‌ها گاهی گزارشهای ناچیزی درباره ایران به چشم می‌خورد که اصلاً برای ما که تشنه خبر

از میهنمان بودیم، ارزشی نداشت. برای به دست آوردن اطلاع از اوضاع ایران و جهان کار مهم را باید سروان هوشنگ طغرای، افسر مخابرات انجام می داد. او رادیویی را که در ساختمان قرار داشت و بهره برداری از آن نمی شد با ابزارهای موجود به راه انداخت و با بلندتر کردن آنتن آن توانست صدای رادیو تهران و چند پایتخت مهم کشورهای خارجی را بگیرد. روشن بود چون همه افسران نمی توانستند در اتاق کوچک رادیو جای گیرند، او و چند نفر دیگر خبرها را می شنیدند، یادداشت برداشته و به دیگران می رساندند. افزون بر این ما توانستیم اجازه انتشار یک روزنامه دیواری را به دست آوریم. در این روزنامه گزارشهای جهان و مسائل فلسفی و تاریخی نیز نوشته می شد. نویسندگان این روزنامه دیواری عبارت بودند از فاطمی، رصدی، آگاهی و من. در این روزنامه دیواری برای نخستین بار نقش بمب اتمی و مسائل مربوط به ماتریالیسم دیالکتیک از سوی من مطرح شد. به باور آنروزی من، بمب اتمی که در پایان دادن به جنگ با ژاپن کارساز شد، دربارہ اتحاد شوروی نمی توانست نتیجه بخش باشد، زیرا بزرگی سرزمین اتحاد شوروی و دشواری فراهم ساختن چند بمب اتمی که به ماهها و بل به سالها وقت نیاز داشت، نمی توانست شوروی را به زانو درآورد. افزون بر این کارشناسان شوروی نیز در راه ساختن این اسلحه ترسناک و ویرانگر کار می کردند...

با این که ساختمان، نسبتاً بزرگ و در زیر آن نیز کوره چدنی برای گرم کردن آب گذاشته بودند. گرمابه ای در آن نساخته بودند و از این رو ما را هفته ای یکبار برای شستشو به گرمابه ای که در شهرک شویلان وجود داشت می بردند. روزهایی که نوبت ما بود، گرمابه فرق می شد

و اهل محل نمی‌توانستند از آن استفاده کنند. گفت و شنودهایی که میان ما درمی‌گرفت همیشه به ماجرای گنبد کشیده می‌شد. گروه «مشهدیها» به رهبری احمد شنفایی می‌خواست ثابت کند که گناه آن رویداد دلخراش به گردن آذر است. روشن بود که این بحثهای بی‌پایه به جایی نمی‌رسید و با داد و فریاد و توهین به یکدیگر پایان می‌یافت. اما همین بحثهای بیجا روی برخی اثر منفی می‌گذاشت. یک روز که در باغ با محمود قاضی اسدالهی قدم زده و درباره احتمالاتی برای کار آینده گفتگو می‌کردیم، گذارمان به جایی از ساختمان افتاد که کوره بزرگ آبگرم‌کنی در آن جای داشت. مسئول کوره هرچند ساعتی به آن سر می‌زد و با انبرکننده‌ای زغال کک به درون آن می‌ریخت و می‌رفت. در این هنگام ما دیدیم که سروان پزشکیان انبر را به یکی از پاهای آذر انداخته و با دستانم دادن به وی می‌گوید، شفایی حق دارد، تو مسئول کشته شدن رفقای ما در گنبد هستی. دو شاخه انبر آن اندازه تنگ نبود که ساق پای آذر را بشکند، اما آذر به زمین افتاده بود و نمی‌توانست خودش را نجات دهد. قاضی با شتاب به سوی پزشکیان دوید و با گفتن: احمق این چه کاریست که می‌کنی، یک مشت به سینه‌اش زد، به طوری که او به زمین افتاد و انبر از دستش بیرون آمد. در این هنگام من توانستم پای آذر را از انبر آزاد کرده و از زمین بلندش نمایم... در این لحظه دو سرباز که در کناره‌های درونی باغ گشت می‌دادند، متوجه ماجرا شده، به سوی ما آمدند و ما خواستیم با ماستمالی کردن رویداد ناهنجار مانع آن شویم تا آنها به رییس آسایشگاه گزارش دهند. اما آنها وظیفه خویش را انجام دادند و در نتیجه همان شب، پس از شام سرگرد میروونوف، هشدار کوچکی پیرامون رفتارهای ناپسندیده به ما داد که بیشتر جنبه تهدید داشت و از ما خواست تا نارساییها را که

منجر به تحریک و نارضایی برخی می شود با وی در میان گذاریم... اما کسی درباره گنبد و تحریکاتی که از سوی بعضی می شد سخنی به میان نیاورد، بلکه پاره ای درباره خوراکیها سخن گفتند و پیشنهاد کردند، خوراکیهای ایرانی و آذربایجانی به ما بدهند و عده ای نیز از زندانی بودن ما در باغ سخن گفته و خواهش کردند که اگر رفتن به شهر باکو صلاح نباشد، دست کم روزها ما را برای چند ساعت قدم زدن به کنار دریا ببرند! این درخواستها پذیرفته شد و از آن پس داد و فریادهای گروهی و ناسزاگوییها به این و آن در پهنای کناره شنی دریا انجام می گرفت.

در این گفت و شنودها مسئله سرنوشت ما نیز مطرح می شد. برخی باور داشتند که ما باید به زودی به ایران فرستاده شویم تا در جنبش دموکراتیک که در آذربایجان گسترش می یابد، نقش فعالی بازی کنیم. این گمانی بیش نبود، اما پاره ای از یاران ما حتی نام کسانی را که باید به ایران برگردند، «به خوبی، می دانستند»!

یک روز قاضی اسدالهی گفت: بیا ما هم شایعه ای پخش کنیم. پرسیدم چه طوری؟ پاسخ داد باید نام ده نفر را که به سرکردگی شفایی به ایران خواهند رفت و جنبش پارتیزانی را پایه گذاری خواهند کرد، به آگاهی همه برسانیم! باز هم پرسیدم، چه طوری؟ پاسخ داد: ما لازم نیست نقشی در پخش آن داشته باشیم... من این موضوع را به مراد رزم آور خواهم گفت و تو به برادرم رضا قاضی اسدالهی، استوار دامپزشک... و تأکید کرد که باید از این نفر «قول شرف» بگیریم که به کسی نگویند، زیرا برای آذر که به ما اعتماد کرده، بد می شود. چون که سرگرد میرونوف این موضوع را خصوصی به وی گفته است.

گفتم: خوب اگر «قول شرف» داده اند، با شتاب بیشتری به گوش

هم خواهند رساند، زیرا این دو نفر در شمار کسانی هستند که همواره می‌خواهند نشان دهند با مقامهای بالا ارتباط دارند و از رازهای پشت پرده آگاه هستند.

پیش‌بینی محمود قاضی درست از آب درآمد و هنوز یک ساعتی از این شایعه پراکنی نگذشته بود که مرتضوی مرا به گوشه‌ای برد و شایعه را بازگو نمود و رنجیده بود که چرا نامش در شماره نفر نیست و تعجب می‌کرد که آدم ترسو و دو بهم‌زنی مانند شفایی را به سرکردگی این گروه گماشته‌اند. حاتمی نیز پس از چند دقیقه به آذر مراجعه کرد تا ببیند شایعه درست است یا نه! آذر هم مانند همیشه با عصبانیت پاسخ می‌دهد، مزخرف است، هنوز کسی به فکر ما نیست. از فردا شفایی با گردنی کشیده از برابر همه می‌گذشت و انتظار داشت دیگران به وی درود بفرستند و در برابرش کرنش کنند! روزها می‌گذشتند و ما در حین رفتن به گرمابه می‌دیدیم که همه جا را با پرچمها، شعارها و چراغها آذین‌بندی می‌نمایند. افسری که همراه ما بود در برابر پرسش ما با شادی پاسخ می‌داد که به‌زودی بزرگترین جشن ملتهای شوروی، نه تنها ملتهای شوروی، بلکه جهان که انقلاب کبیر اکتبر باشد، روز هفتم نوامبر (۱۶ آبان) برگزار خواهد شد و مردم ما با همه توان خویش به بهتر شدن آن کمک می‌نمایند. ما هم تا آنجا که امکان داشت، ساختمان و سالن نهارخوری را با شعارها و گلها زینت بخشیدیم.

سرانجام شب برگزاری جشن فرا رسید و سرگرد میرونوف و سرهنگ آذر پیرامون این «بزرگترین انقلاب بشریت» سخنرانی کردند که سروان آگهی آنها را ترجمه می‌کرد و جامهای عرق و شراب پیاپی به سلامتی این و آن رهبر شوروی خالی و پر می‌شد... و همه به یاری

مشروب، شادمانه در این جشن شرکت می نمودند... پس از پایان جشن، برنامه روزانه ما مانند همیشه ادامه یافت؛ پیش از صبحانه، ستوان یکم بهمن قهرمان، افسر مخابرات، همانند مربی ورزش جلو می افتاد و ۱۵-۱۰ نفری که علاقه به ورزش داشتند حرکات و دستورهایش را انجام می دادند و سپس برای صرف صبحانه به نهارخوری می رفتیم و به خواندن سرود انقلاب که فاطمی ساخته بود و همچنین ورق زدن روزنامه ها و تنظیم روزنامه دیواری و قدم زدن در باغ می پرداختیم.

دو روز پس از برگزاری جشن انقلاب اکتبر، شایعه ای که قاضی اسدالهی ساخته و به دست رزم آور و قاضی پخش شده بود، مانند حبایی ترکید و دروغ از آب درآمد و آن ده نفر فرضی و سرکرده شان احمد شفایی را ناامید و سرافکنده ساخت.

در آن روز سرگرد میرونوف، آذر را خواست و نام شش افسر را به وی داد و گفت اینان باید به سرکردگی وی به جایی بروند... و گفت شما هفت نفر باید آماده باشید زیرا یک رفیق افسر برای بردن شما خواهد آمد. این هفت نفر عبارت بودند از: سرهنگ دوم پیاده و نقشه برداری عبدالرضا آذر، سرهنگ دو پیاده ابوالقاسم عظیمی، سروان پیاده محمود قاضی اسدالهی، سروان هوایی محمد آگهی، سروان پیاده سید یوسف مرتضوی، ستوان یکم هوایی سید تقی موسوی فشنگچی و ستوان یکم هوایی حسن نظری. از این هفت نفر چهار تن، آذر، قاضی، مرتضوی و نظری افسران دانشکده افسری بودند... عصر همان روز ما با پوشاک سربازان شوروی سوار کامیونی شده و به ایستگاه راه آهن باکو رفتیم و از آنجا با ترن به سوی جلفا حرکت کردیم. این نخستین گروه بود و دیگر یاران افسر ما در سه گروه

به ترتیب زیر به آذربایجان فرستاده شدند:

گروه دوم: سرهنگ دوّم پیاده و مالی عابدین نوایی، سرگرد پیاده هدایت‌اله حاتمی، سرگرد پیاده محمدعلی پیرزاده، سرگرد پیاده احمد شفایی، سروان توپخانه احمد علی رصدی، ستوان یکم توپخانه ابوالحسن نفرشیان، ستوان یکم مخابرات حسن سلیمی، ستوان یکم پیاده قمصریان استوار دامپزشک سوار رضا قاضی اسداللهی.

گروه سوم: سروان توپخانه جلال خلعتبری، ستوان یکم توپخانه مجید مشهور، ستوان یکم توپخانه حبیب‌اله فروغیان و ستوان یکم امور مالی غفاری، سروان مخابرات هوشنگ طغرای، ستوان یکم مخابرات بهمن قهرمان.

گروه چهارم: سروان پیاده حسن قاسمی، سروان پیاده نصراله پزشکیان، سروان توپخانه مراد رزم‌آور، سروان سوار عبدالرحمن ندیمی، ستوان یکم مخابرات عبدالحسین آگاهی، ستوان یکم توپخانه شاپور وطن‌پور، ستوان یکم پیاده مهدی کیهان، ستوان یکم توپخانه رییس‌دانا، ستوان یکم پیاده مرتضی فاطمی، استوار دامپزشک توپخانه کیانی.

در میان این چهار گروه، افسران زیر فرماندهان رسته‌هایی در دانشکده افسری بودند: آذر، قاضی، مرتضوی، نظری، حاتمی، شفایی، رصدی، طغرای، آگاهی، وطن‌پور و فاطمی، مشهور و فروغیان پس از پایان دانشکده افسری در دانشکده دیده‌بانی نیز آموزش دیده و به رده افسران هوایی وارد شدند.

پس از حرکت از ایستگاه راه‌آهن باکو، ما در مسیر خود چاه‌های نفت و پالایشگاه‌هایی را می‌دیدیم. در هر ایستگاهی که ترن نگه

می داشت، شمار بسیاری از زن و مرد و کودک با سینی و سبدهای پر از میوه، سبزیجات، ماست، پنیر و نان به پنجره‌های واگونها نزدیک می شدند و کالاهای خود را می فروختند. پوشاک مردم، چه در ترن و چه در ایستگاهها خوب نبود و ما آن را ناشی از جنگ می دانستیم و اطمینان داشتیم که پس از گذشت چند سال همه چیز دگرگون خواهد شد و بهشت سوسیالیسم دوباره چهره خویش را نورانی تر به جهانیان نشان خواهد داد.

سحرگاه به ایستگاه راه آهن جلفا رسیدیم. در اینجا ترن بیش از یک ساعت ایستاد و ما نزدیکیهای نیمروز به تبریز رسیدیم. از ایستگاه راه آهن ما را باز سوار یک کامیون ارتشی شوروی نموده و به خانه‌ای در وسط شهر بردند. از اینکه دوباره به میهن خویش بازگشتیم، شادمان بودیم. همه چیز برایمان آشنا بود، پوشاک و رفتار مردم، دکانهای پر از کالا و انسانهایی که در تلاش برای زندگی به این سو و آن سو رفت و آمد داشتند.

در خانه‌ای که به ما جا دادند، اتاقهای زیادی به چشم می خورد و دو افسر کا.گ.ب. به نامهای ایوان ایوانوویچ ایوانف که درجه سرگردی داشت و سروان تسپلیس با همسرانشان زندگی می کردند. در آنجا با سرهنگ دوم محسن میلانیاں آشنا شدیم. آنگونه که خودش تعریف می کرد، او را از اهواز به تهران خواسته بودند تا بازداشت نمایند که کامبخش به وی خبر داد و توانست او را از رفتن به ستاد ارتش بازداشته و به دست «رفقای شوروی» بسپارد. میلانیاں در شمار افسران توده‌ای نبود و تنها توسط کامبخش با شورویها ارتباط داشت. با این ترتیب شمار ما به هشت نفر رسید. باید یادآور شوم که به ما شناسنامه‌های قلابی ایرانی داده بودند و از آنجا که شناسنامه‌های آن

روزی بی‌عکس بودند، هیچکس نمی‌توانست گمان برد که مشخصات شناسنامه درست یا نادرست است. نام خانوادگی من پیرو شناسنامه‌ای که به من داده بودند «همتی» بود. ما دو روز در آن خانه به‌سر بردیم و پیرامون سلاحها، سنگربندی، دیوار دفاعی، آموزشگاههای نظامی و کارهای چریکی به‌گفت و شنود پرداختیم... ما را برای آموزش دادن و آماده ساختن فداییان در شهرستانهای مهم آذربایجان به شکل زیر تقسیم‌بندی کردند:

آذر، مرتضوی و من از تبریز تا زنجان، عظیمی و موسوی از تبریز تا مراغه، میلانیان و قاضی اسداللهی از تبریز تا اردبیل و آستارا و محمد آگهی که روسی خوب می‌دانست همانند رابط با فرماندهان کا.گ.ب. و رهبران فرقه نگهداشته شد.

یک روز پیش از آن که ما کار خویش را آغاز نماییم، ژنرال آتاکیشی‌یف، آقاسلیم، نزد ما آمد و گفت ما وظیفه بسیار سنگینی را در راه‌های ایران از ستم و غارتگری امپریالیسم به‌گردن گرفته‌ایم و چنین وظیفه‌ای در شرایط کنونی جهان و ایران می‌تواند تنها با جنبش مسلحانه انجام پذیرد. دولت اتحاد جماهیر شوروی و شخص رفیق استالین به شما کمک خواهد رساند تا بتوانید پس از آزاد ساختن آذربایجان جنوبی از نیروهای مسلح ایران، سراسر کشورتان را هم آزاد نمایید و یک کشور دموکراتیک برپا سازید و...

فردای آن روز سحرگاه ما سه نفر: آذر، مرتضوی و من با یک کامیون ارتشی شوروی پر از اسلحه و مهمات به راه افتادیم. سلاحهایی که ما می‌بایست به فداییان میانه و زنجان برسانیم و آنها را با کارشان آشنا سازیم عبارت بودند از: تفنگهای برنو، مسلسل سبک، نارنجکهای چکشی شکل که به خاطر رطوبت‌زدگی، منفجر نمی‌شدند و

گلوله‌هایی برای چنین سلاحهایی که ارتش شوروی همانند غنیمتهای جنگی از ارتش شکست خورده آلمان به دست آورده بود... اما برخی از افسران شوروی که سلاحها را به ما می دادند، ادعا می کردند که اینها همان سلاحهایی است که هنگام اشغال ایران در شهریور ۱۳۲۰ از ارتش شاهنشاهی به غنیمت گرفته بودند. در میانه ما برای نخستین بار با غلام یحیی دانشیان و چند نفر از سرکردگان فدایی آشنا شدیم و سلاحها را تحویل آنان دادیم. مرتضوی در میانه ماند و آذر و من به راه خود ادامه دادیم تا به زنجان رسیدیم. در آنجا ما با سروان باقروف که رییس کامانداتور - دژیان - شهر بود آشنا شدیم و او ما را به نزد دکتر جهانشاهلو که رهبر سازمانهای فرقه بود، برد و با وی آشنا کرد.

در این مسیر میانه و زنجان ما با دور رهبر جنبش دکتر جهانشاهلو و دانشیان آشنا شدیم که با یکدیگر تفاوت فراوانی داشتند.

غلام پسر یحیی در سراب چشم به جهان گشود و در نوجوانی با پدرش برای کار در کانهای نفت به باکو رفت. در آنجا او به عضویت سازمان جوانان کمونیستی به نام (کامسامول) و سپس حزب کمونیست درآمد. او با فعالیتش در میان کارگران، به ویژه کارگران ایرانی توانست اعتماد سازمانهای حزبی و دولتی شوروی را جلب نماید. به طوری که به مقام شهردار صابونچی، مهمترین بخش نفتخیز باکو گمارده شد. هنگام بیرون راندن ایرانیان از آذربایجان شوروی (۳۸-۱۹۳۷)، او را نیز به ایران فرستادند. برای این که رفتن او که فردی شناخته شده بود، به ایران توجیه گردد، شایعه پخش کردند که او پول شهرداری را گرفته و به ایران فرار کرده است. گویا به وی مأموریتی نیز داده بودند، زیرا پس از آتش زدن قورخانه ارتش در خیابان خیام در سال ۱۳۱۸ (یا ۱۳۱۹) او را نیز که در میانه بود

بازداشت کرده و به تهران بردند، اما نتوانستند ارتباط وی را با گروه خرابکار ثابت نمایند.

با اشغال ایران او نیز آزاد شد و در سراب و میانه به فعالیت حزبی پرداخت و در مبارزه با خانها نامی به هم زد. شورویها چند واگن باربری راه آهن ایران را که کاملاً در دست آنها بود، به وی دادند تا او با بهره‌گیری از آن برای بردن بارهای بازرگانان درآمدی داشته باشد و بتواند هزینه سازمانهای حزب توده در آذربایجان را برآورده سازد. او با قدی بلندتر از متوسط، چشمانی نیمه‌آبی و سبیل چهارگوش چارلی چاپلینی، همواره در برخورد با دیگران لبخندی نشان می‌داد که چهره‌اش را پسندیده می‌کرد. زبان توده‌ها را به خوبی می‌دانست و می‌توانست با سخنرانی‌های آنها را جلب نماید و این هم از تجربه‌ای بود که در میان کارگران نفت باکو به دست آورده بود. بنا به گفته‌اش او خدمت سربازی را نیز در ارتش شوروی گذرانده و درجه ستوانی احتیاط داشت.

دکتر نصرت‌اله جهانشاهلو نمونه‌ای از یک انقلابی روشنفکر بود. او در خانواده دارایی چشم به جهان گشود و پس از پایان آموزش دبیرستانی به دانشکده پزشکی دانشگاه تهران وارد شد. در اینجا بود که او با اندیشه‌های پیشرو آشنا می‌شود و در شمار یاران دکتر تقی ارانی درمی‌آید و با گروه «۵۳ نفر» بازداشت و بیش از چهار سال (۱۳۲۰-۱۳۱۶) در قصر قاجار زندانی می‌شود. او پس از رهایی از زندان، دانشکده پزشکی را به پایان می‌رساند و از سوی رهبری حزب توده برای گسترش سازمان حزبی به زنجان روانه می‌شود. گماشتن وی همانند سرپرست و رهبر سازمانهای توده‌ای، به هیچ‌وجه خوشایند خانهای بزرگ و نیرومند این استان نبود. پس از پیدایش

فرقه دموکرات آذربایجان، سازمان توده‌ای زنجان نیز به آن می‌پیوندند و دکتر جهانشاهلو به رهبری سازمان نو می‌رسد. کارهای او در زنجان به دلیل موقعیت خانوادگی و شغل پزشکی اش موفقیت‌آمیز بود. همین موقعیت وی بود که می‌توانست همه توده مردم و همه رده‌های میانه و بالای جامعه را به فرقه دموکرات جلب نماید. او نیز قَدّی متوسط بالا و سیمایی گیرا داشت. در خانه اش تفنگهای گوناگون و اسلحه‌های کم‌ری قدیمی و جدید به دیوارها نصب شده بود و او به محض برخورد با تازه‌واردان پیرامون آنها سخن می‌گفت. این دو رهبر زنجان و میانه از یکدیگر خوششان نمی‌آمد. دانشجویان دکتر جهانشاهلو را خان‌زاده می‌دانست و ادّعا می‌کرد که از خان‌زاده، انقلابی در نمی‌آید. دکتر جهانشاهلو نیز به نوبه خود او را بی‌سواد و عامی قلمداد می‌کرد و باور داشت که او نه انقلابی، بلکه یک آدمکش می‌تواند باشد. با این همه هردوی آنان در راهی گام نهاده بودند که می‌خواست ایران را به تمدن امروزی برساند و از گذشته تاریکش رهایی بخشد.

از دو بخش زنجان و میانه، نخستین برای جنبش دموکراتیک آذربایجان و همچنین برای دولت ایران و خانهای مرتجع اهمیت فراوانی داشت. استان زنجان که در گذشته شهرستانی از استان یکم بود، از لحاظ استراتژی، منابع طبیعی، زمینهای مرغوب کشاورزی و دامپروری اهمیت بسزایی داشت و به همین علت می‌بایست برای دفاع در برابر حمله احتمالی تفنگداران خانها و ارتش ایران، نیروهای مسلح دفاعی داشته باشد.

دسته‌های فدایی که در زنجان و میانه تشکیل شده بودند. به هیچ‌وجه چاره‌ساز مبارزه مسلحانه و دفاع در برابر نیروهای مسلح

خانها و دولت نبودند. از اینرو وظیفه نخست ما مسلح ساختن فداییان و بهره‌برداری از سلاحها و پاره‌ای از فنهای دفاعی و تهاجمی بود. وظیفه من رساندن اسلحه به گروههای فدایی میانه و زنجان بود و من این سلاحها را با کامیون ارتش شوروی که راننده و کمک‌راننده‌اش ارتشی بودند به میانه و زنجان می‌رساندم و به سرکردگان فداییان تحویل داده و شیوه کار کردن آنها را یاد می‌دادم. در یکی از همین رفت و آمدها، کامیون ما در قافلانکوه خراب شد و کار تعمیر آن بیش از سه ساعت به درازا کشید. شب بسیار سردی بود و من برای اینکه خود را از باد سرد در امان نگه دارم به درون کامیون پناه برده و روی تئنگها دراز کشیدم. پس از اینکه تعمیر ماشین به پایان رسید، راننده بیدارم کرد، اما سمت چپ بدنم، ران و پایم از سرما به اندازه‌ای خشک شده بود که نمی‌توانستم تکان بخورم... هرطور بود مأموریتم را انجام دادم و روز بعد به تبریز برگشتم و جریان سرمازدگی را به مهماندارانمان بازگو کردم. از آنجا که آنها نمی‌توانستند مرا به بیمارستان خودشان ببرند، صلاح در آن دیدند تا در همان خانه مداوایم نمایند. سه بانوی شوروی، از آنجمله همسر ژنرال آتاکیشی‌یف که گویا از پزشکی آگاهی داشت و به آن دو دستور می‌داد، با گذاشتن حوله به زیر ران و کمرم که سرمازده بودند، با کشیدن اتوی داغ روی آن به معالجه‌ام پرداختند. این کار را چند بار انجام داده و سپس بدنم را با پتویی پیچاندند و گفتند باید بخوابم. این شفا بخشی خانگی در دو روز چندین بار تکرار شد، اما با آفتاب گرفتن کنار شنهای دریا پس از چند روزی برطرف گردید. پس از مداوای خانگی در تبریز من باز هم برای رساندن جنگ‌افزار به میانه و زنجان سفر کردم.

در شهر زنجان گاهی نمایشهایی تشکیل می شد که ما برای دیدن آن می رفتیم. در یکی از همین دیدارها که در میدان بزرگ شهر برگزار شده بود با داداش تقی زاده آشنا شدم و با هم به تماشای گردهمایی و شنیدن گفتار سخنرانان پرداختیم. سخنها و شعارها جنبه تحریک احساس و تبلیغ در راه تشکیل خودمختاری آذربایجان بود. یکی از سخنرانان شعاری داد که برای بسیاری شادی آفرین و توأم با کف زدنهای شورانگیز بود. شعارش بسیار ساده بود: مرگ بر آنان که با کارد و چنگال غذا می خورند!... داداش تقی زاده، مرد دنیادیده ای که بنا به گفته خودش در انقلاب گیلان شرکت داشت و پس از شکست آن به باکو فرار کرده و شش ماه در مدرسه حزبی آنجا آموزش دیده و سپس به انزلی برگشته و در میان باربران بندر فعالیت حزبی و صنفی می نمود، یکباره سکوت را شکست و گفت: این ابله و آن احمقهایی که برایش دست می زنند، خیال می کنند که دموکراسی یا کمونیسم یعنی برابری در فقر و تهیدست کردن همه مردم... همین اشتباه را هم ما در واپسین ماههای انقلاب گیلان مرتکب شدیم. هنگامی که میرزا کوچک خان از ما رنجیده شد و دوباره به جنگل پناه برد و احسان‌اله خان به نخست‌وزیری جمهوری شوروی گیلان رسید، یک مشت نادان تندرو به گمان اینکه فلان بقال، عطّار و زغال فروش کاپیتالیست و سرمایه دار است، دارایشان را مصادره کرده و جارو به دستشان دادند تا خیابانهای رشت و دیگر شهرهای گیلان را جارو کنند... و همین آغاز پایان جمهوری شوروی گیلان بود که امیدهای فراوانی در دلهای مردم کاشته بود... ما نمیخواهیم از گذشته درس بگیریم و داریم همان خبطها را در مقیاس بزرگتری تکرار می کنیم!...

دیدگاه این مبارز شریف درست بود، اما در گرماگرم تبلیغات

شورانگیز، توده‌ها از احساس پیروی می‌نمایند نه خردمندی!...
اکنون باید شمه‌ای پیرامون زنجان، این مهمترین بخش مبارزه
فداییان با خانها بنویسم.

مبارزه مسلحانه با خانهای زنجان

استان زنجان به پهنای ۴۰ هزار کیلومتر بیش از ۷۵۰ هزار نفر و ۱۱۵۰ ده را دربر می‌گرفت. شهر زنجان بیش از ۵۰ هزار تن را در خود جا داده بود. این استان از خاور باگیلان و قزوین، از جنوب با همدان، از شمال با میانه و جنوب باختری با باچاراویماغ و جنوب خاوری با خرقان هم‌مرز است.

در سالهای جنگ دوّم جهانی، این استان فاقد کارخانه‌های بزرگ ماشینی بوده و صنعت آن به کارخانه‌های کوچک و کارگاههای پیشه‌وری محدود بود. در شهر زنجان کارخانه کبریت‌سازی، دباغی، یافندگی، کارگاههای آهنگری دستی و دیگر کارگاههای دستی در بازار فعالیت می‌کردند. کشاورزی استان، دیمی و آبی بود و دامداری گسترش چشمگیری داشت. باغداری در حومه شهر زنجان و باغهای انگور در درّه ابهر از اهمیت ویژه‌ای برخوردار بودند. در حسام‌آباد ابهر کارخانه‌های چندی برای شراب و عرق‌کشی برپا شده بود که فراورده‌های آن را به شهرهای بزرگ می‌فرستادند. در ایستگاه راه‌آهن زنجان کارگاههایی برای نگهداری و تعمیر لوکوموتیو و واگنها ساخته شده بود. با اینهمه سلطه رابطه‌های ارباب-رعیتی سدّ بزرگی در راه

دگرگونی سیمای کشاورزی و بهره‌گیری بیشتر از زمین و دام ایجاد کرده بود. بیش از هشتاد درصد کشاورزان بی‌زمین بوده و در زمینهای خانها و زمینداران بزرگ کار می‌کردند. خانها و دارایان بزرگ و بانفوذ زنجان در این دوره عبارت بودند از ذوالفقاری‌ها، افشارها، امیراشجع و ثروتمندانی مانند ضیائی‌ها، امینی‌ها، اسلحه‌دارباشی‌ها و...

خانواده ذوالفقاری بیش از ۲۰۰ و افشارها بیش از ۲۵۰ روستای حاصلخیز را صاحب بودند. محمود ذوالفقاری که در رأس خانواده اسعدالدوله قرار داشت از سوی حکومت مرکزی پشتیبانی می‌شد، سلاح دریافت می‌کرد و ژاندارمها و پلیس گوش به فرمان او بوده و دستورهایی وی را انجام می‌دادند.

زنجان، از لحاظ منابع زیرزمینی نیز با ارزش بود. طلا، مس، زاج و پاره‌ای فلزهای رنگی شناخته شده بودند که از زمان کهن از آنان بهره‌برداری می‌شد. پیش از اشغال ایران، امتیاز مس و طلا در دست آلمانیها و هلندیها بود به طوری که پس‌مانده‌های ماشینها و دستگاههای بهره‌گیری از کانهها، بی‌سرپرست رها شده و زنگ زده بودند...

فرار برخی از خانهای نیرومند از بخشهای اشغالی ارتش شوروی، منجر به پیدایش حزب توده و اتحادیه‌های صنفی در این استان شده بود. در طول چهار سال بسیاری از کارگران و دهقانان به سوی حزب و اتحادیه‌ها کشانده شده بودند و افزون بر این، سازمانهای پنهانی نیز برای مبارزه علیه خانها تشکیل شده بودند که بیشترشان از مهاجرانی بودند که پیش از جنگ از شوروی بیرون رانده شده و پاره‌ای از آنها مأموریتهایی نیز به عهده داشتند.

از تیر ماه ۱۳۲۴، دکتر جهانشاهلو به رهبری کمیته ایالتی حزب

توده در زنجان گمارده شده بود. خانواده وی اهل زنجان بوده و به مناسبات اجتماعی و اقتصادی این استان آشنایی کامل داشت. افزون بر این، او با گشایش یک مطب، رابطه گسترده‌ای با توده‌های مردم پیدا کرده بود که خوشایند خانهای متنفذ این بخش نبود.

همان سال «جبهه آزادی» نیز شعبه‌ای در زنجان گشود. با پیدایش فرقه دموکرات آذربایجان همه سازمانهای حزب توده، جبهه آزادی و اتحادیه‌های رسته‌ای به آن پیوستند. این یگانگی در بین سازمانهای پیشرو خوشایند حکومت مرکزی، خانها و دارایان استان نبود و به همین علت در پایان تابستان ۱۳۲۴ با حادثه آفرینی در مسجد بزرگ شهر زنجان می‌خواستند فرقه دموکرات را متلاشی سازند. در آنجا به بهانه «از دست رفتن مذهب» می‌بایست نمایشی برپا گردد و چاقوکشهایی که از تهران آورده بودند با هجوم به سازمانهای پیشرو آشوبی در شهر به پا نمایند. مردم از این برنامه پیروی نکردند و شمار بیشتری به فرقه دموکرات آذربایجان پیوستند. از آبان‌ماه هیجان همگانی علیه خانها و مرتجعان گسترده‌تری بیشتر پیدا کرد، به طوری که فداییان توانستند در سراب و میانه و سپس در زنجان، ژاندارمها و پلیس را خلع سلاح نموده و امنیت شهرستانهای نامبرده را به دست گیرند. راه آهن، تلگراف و تلفن و امنیت جاده‌ها نیز به فداییان سپرده شد. در این رویدادها کارگران راه آهن زنجان و میانه نقش برجسته‌ای داشتند. با این پیشامدها، محمود ذوالفقاری به وضع ناهنجاری گرفتار شد و مجبور گردید سلاحهایی را که از تهران دریافت داشته و در خانه‌اش در شهر زنجان انبار کرده بود، شبانه به یاری تفنگدارانش به روستاهای خویش انتقال دهد تا بار دیگر به کمک تهران بتواند به خرابکاریهای تازه‌ای دست زند.

تسلیم شدن پادگانهای تبریز و رضاییه (ارومیه)

در اواسط آذرماه به ما خبر دادند که باید روز ۱۸ آذر، آماده برای کارهایی در تبریز باشیم. آذر، مرتضوی و من، شب هفدهم به تبریز رسیدیم و دیدیم که عظیمی، میلانیا، آگهی، قاضی اسدالهی و موسوی هم در همان منزل دو خانواده افسران روسی که زیستگاه موقتی ما بود، به انتظار دستورهایی نشسته‌اند.

سحرگاه هجدهم یکی از افسران شوروی به آگاهی ما رساند که گفتگوهایی برای تسلیم شدن پادگان تبریز با فرمانده‌اش، سرتیپ درخشانی انجام گرفته است و گویا او به انتظار دستور ستاد ارتش ایران نشسته است. اگر او تسلیم نشود، آنگاه باید با به کار بردن زور پادگان را تصرف کرد و شما باید در این کار نقش خود را بازی کنید که رهبری فداییان است. سپس ما را به دورادور پادگان برده و نشان دادند که چگونه فداییان مسلح به رهبری جعفر کاویان، غلام یحیی دانشیان و چند نفر دیگر که نمی‌شناختم، پادگان تبریز را از چند روز پیش محاصره کرده‌اند.

غلام یحیی از دیدن ما با خوشحالی گفت: سرتیپ درخشانی هیچ غلطی نمی‌تواند بکند و باید تسلیم شود و اگر نشود به سرنوشت خان لبقوان گرفتار خواهد گردید! اما، با اینهمه خوش‌بینی، در شهر تبریز نگرانی و ترس همه را فرا گرفته بود و مردم می‌کوشیدند، هرچه زودتر چیزهای مورد نیازشان را فراهم ساخته و به خانه‌های خود پناه برند. ترس و نگرانی همگانی بیهوده بود، زیرا سرتیپ درخشانی فرمانده لشکر تبریز و رییس ستادش پی برده بودند که جنگ بیهوده است و آنها هیچگاه نمی‌توانند حلقه محاصره را شکافته و خود را به

بیرون شهر برسانند. سرانجام پادگان تبریز در روز ۲۱ آذر ۱۳۲۴ تسلیم گردید و آن روز، روز پیروزی جنبش دموکراتیک آذربایجان نامیده شد...

بعد از ظهر روز ۲۱ آذر ۱۳۲۴، پیشه‌وری کابینه‌اش را به «مجلس ملی» معرفی کرد:

- ۱ - نخست‌وزیر (باش‌وزیر) سید جعفر پیشه‌وری
- ۲ - وزیر کشور (داخله وزیر) دکتر سلام‌اله جاوید
- ۳ - وزیر ارتش توده‌ای (خلق قشونلاری وزیر) جعفر کاویان
- ۴ - وزیر کشاورزی (فلاحت وزیر) دکتر مهتاش
- ۵ - وزیر فرهنگ (معارف وزیر) محمد بی‌ریا
- ۶ - وزیر بهداری (صحیه وزیر) دکتر اورنگی
- ۷ - وزیر دارایی (مالیه وزیر) غلامرضا الهامی
- ۸ - وزیر دادگستری (عدلیه وزیر) یوسف عظیمی
- ۹ - وزیر راه، پست و تلگراف (یول، پست، تلگراف و تلفن وزیر) کبیری

۱۰ - وزیر بازرگانی و اقتصاد (تجارت و اقتصاد وزیر) رضا

رسولی

۱۱ - وزیر کار تا تعیین وزیرش زیر سرپرستی نخست‌وزیر خواهد

بود.

در ضمن فریدون ابراهیمی نیز به ریاست دادستانی کل آذربایجان گمارده شد.

پس از گرفتن پادگان تبریز بود که ما آفتابی شده و به پاره‌ای از رهبران فرقه معرفی شدیم. هنگامی که مرا به پیشه‌وری با نام «بولدش همتی» معرفی کردند، او خندید و گفت: «رفیق همتی» به شهر تبریز

خوش آمدید!... او مرا از تهران می‌شناخت و می‌دانست که این نامهای ساختگی را رفقای شوروی موقتاً به ما داده‌اند. او مرا با کاویان آشنا ساخت و گفت کلید تمام انبارهای پادگان و باشگاه افسران را به «یولداش همتی» واگذار کن تا کسی نتواند سوءاستفاده نماید. فردای آن روز دو تن فدایی به نزد آمدند و گفتند: ما وظیفه داریم تا برخی از میز و صندلیهای خوب را برای دفتر یولداش کاویان، وزیر دفاع با خودمان ببریم. من نیز یکی از انبارهای باشگاه افسران را که پراز فرش و میز و صندلی بود باز کردم و با آن دو به بازدید پرداختم. آنها نیز بهترین و زیباترین میز و صندلی را جدا کردند و گفتند ما پس از نیم ساعت با کامیون برمی‌گردیم تا آنها را با خود ببریم. پرسیدم: آیا یولداش کاویان نامه‌ای هم به شما داده است که به من برسانید؟ پاسخ دادند: نه! گفتم پس شما هم نمی‌توانید این چیزها را که برگزیده‌اید با خودتان ببرید.

در مدت چند روز، توانستم به کمک فداییان، اثاثیه پادگان و جنگ‌افزارها را جابجا نموده و سیاهه برداری کنیم. فداییان در روز تسلیم پادگان بیشتر جنگ‌افزارها و به‌ویژه جعبه‌های فشنگ را در زیرزمینهای مرطوب جا داده بودند که زبانش ماهها بعد آشکار گردید. و اما پادگان ارومیه به فرمانده سرهنگ زنگنه نه تنها تسلیم نشد بلکه با تانکهایی که در اختیار داشت به دفاع و یورش می‌پرداخت و شماری چند از فداییان و مردم بی‌گناه را نیز کشت. این پادگان نیز به دست فداییان آذربایجانی و کرد محاصره شده بود. سرکنسول شوروی در آن شهر که با سرهنگ زنگنه آشنایی داشت، آماده شد تا برای جلوگیری از کشت و کشتار مردم بی‌گناه رضاییه با وی دیدار نماید تا از خواست وی پیرامون آتش‌بس اطلاع پیدا کند.

برنامه دیدار از چند روز پیش آماده شده بود، زیرا آذر به قاضی، مرتضوی و من گفت که باید با چند افسر به رضاییه برود و پس از بازگشت از آن شهر، رویدادهای آنجا را برایمان بازگو خواهد کرد. او سروان آگهی را هم با خودش برد و پس از گذشت ۳-۴ روز به تبریز برگشت و روند تسلیم شدن پادگان رضاییه را برایمان بازگو نمود، آذر گفت:

رفقای شوروی از وی خواستند تا با سرهنگ زنگنه در رضاییه دیدار کند. آنها می دانستند که من و زنگنه یکدیگر را خوب می شناسیم و شمه‌ای از پنهانکاریهای زنگنه را به آگاهی من رساندند که من می بایست در دیدارمان آن را در میان گذارم. دیدارگاهمان را خانه افشار نامی که از زمینداران و ثروتمندان بزرگ استان بود، تعیین کردند. سرهنگ زنگنه، دیدارگاه را پذیرفت و با چند افسر برای دیدار با سرکنسول شوروی به منزل افشار آمد. پذیرایی خوبی از آنان به عمل آمد و در گرمای گرم مجلس، من و آگهی از اتاق دیگروارد شدیم که موجب شگفتی سرهنگ زنگنه و همراهانش گردید. او خشمگین شد و خواست آنجا را ترک کند که سرکنسول شوروی گفت: سرهنگ آذر پیشنهادهایی دارد که بهتر است پیش از رفتن، بشنوید... و من هم رو به افسران نموده و گفتم:

سرکاران، سرهنگ زنگنه تنها به فکر خانواده و خودش می باشد. او چند روز پیش برای خانواده اش از سرکنسولگری ترکیه در رضاییه گذرنامه های ترکی گرفت و قرار است آنها را به ترکیه بفرستد، اما درباره خانواده های شما هیچ فکری نکرده است... او می خواهد پس از فرستادن خانواده اش از نیروی پادگان ارومیه استفاده کرده و خودش نیز به ترکیه پناه برد.

در این هنگام زمزمه بین افسران افتاد و آنها از زنگنه خواستند تا گفته مرا تکذیب نماید. حتی یکی از افسران گفت که جناب سرهنگ دیدار خود را با سرکنسول ترکیه برایمان اینجور توجیه می‌کرد، که اگر ما توانستیم خط محاصره را شکافته و به مرز ترکیه برسیم، مرزداران ترک به ما اجازه ورود بدهند...! من به زنگنه مجال سخن گفتن نداده و خواستم تا همه به منزلش رفته و گذرنامه‌های ترکی را ببینیم. سرهنگ زنگنه که انتظار فاش شدنش را نداشت، رنگ باخت و مجبور به ترک جنگ گردید. ما نیز به وی قول دادیم که همه افسران و درجه‌دارانی که بخواهند به تهران بروند، می‌توانند آزادانه با خانواده‌شان رضاییه را ترک نمایند... با این ترتیب پادگان رضاییه تسلیم شد، اما چون نظمی در کار نبود، شماری از گردان مسلح، انبارهای پادگان را باز کرده و سلاحهای آنجا را غارت کردند که برایشان از هر چیزی باارزش‌تر بود. پس از تسلیم پادگان رضاییه، فریدون ابراهیمی اشتباه بزرگی مرتکب شد که یک سال بعد برایش پرونده سنگینی شد. او که پس از تشکیل حکومت ملی به مقام دادستان کل آذربایجان رسیده بود، شماری از افسران ارشد رضاییه، از آن جمله سرهنگ زنگنه، سرهنگ ورهرام و سرگرد ستاد بهاروند و... را در تبریز بازداشت نمود و از دادگاه درخواست اعدام برای آنان نمود که با قول و برنامه شورویها هماهنگی نداشت، از اینرو آنها را آزاد کرده و به تهران فرستادند.

پس از تسلیم شدن پادگان تبریز و رضاییه، من چند روز نیز در تبریز ماندم و با پیشه‌وری دیدار نمودم. او می‌گفت هرچه زودتر باید خانهای یاغی را از زنجان بیرون ریخت تا وضعمان مستحکم شده و بتوانیم با دست پر با تهران مذاکره نماییم. با این توصیه من به زنجان برگشتم تا به نبرد علیه خانهای زنجان و در درجه نخست علیه

ذوالفقاریها ادامه دهیم.

همانگونه که در پیش یادآور شدم، ذوالفقاری پس از فرار از زنجان روستای «حبش» را مرکز فرماندهی خود قرار داد و به کمک تفنگدارانش روستاهای شکربولاق، قیتول، قره پوتا، منیان، علی آباد و قولتوق را نیز برای یورشهای آینده به دست خود گرفت.

پیرو نقشه‌ای که فراهم شد، فداییان می‌بایست برای یورش به ستاد ذوالفقاری، توجه وی را به روستاهای دیگر جلب نمایند. قرار شد دسته‌های فدایی به روستاهای رجعین، قره پویا و شکربولاق هجوم نمایند و شبانگاه از روستای مهرآباد به حبش یورش برند. در نبردهایی که میان فداییان و چریکهای خانها درگرفت بیش از ۲۰ نفر از آنها زخمی و ۵ نفر اسیر شدند. از فداییان یک نفر به نام حمید بویوک، کارگر راه آهن کشته و چند نفر زخمی شدند. ذوالفقاری و افسران ارتش که برای کمک به وی از تهران فرستاده شده بودند، به خطر هجوم به حبش پی برده و به بخش گروس فرار کردند تا بتوانند از همدان کمکهای تازه‌ای دریافت نمایند. در این فاصله دسته‌های فدایی از راه دوزکند و چایرلو به سوی قولتوق و سعیدآباد حرکت نمودند. در نزدیکیهای کانمک یکی از فداییان تیری خالی کرد که از پی آن تفنگداران ذوالفقاری از نزدیک شدن فداییان آگاه گشته و فرار کردند. فدایی گناهکار در برابر پرسش من پاسخ داد که ندانسته انگشتش ماشه تفنگ را کشیده و تیری به هوا خالی شد... احتمالاً به خاطر هیجان زدگی چنین خبطی از وی سرزد.

ما در این راهپیمایی گرفتار بوران شدیدی شدیم و سه بار راه گم کردیم. اما به یاری عوعو سگها به بودن روستایی در نزدیکی مسیرمان پی برده و با فرستادن چند گشتی از روستایان اطلاعات تازه‌ای به

دست آورده و توانستیم خود را به دژ قولتون که می گفتند زادگاه ذوالفقاریست، برسانیم. قرار شد کادرهای فرقه در روستاهای این بخش سازمانهای فرقه دموکرات آذربایجان را برپا سازند.

یکی از کسانی که برای این کارگمارده شده بود، یونس علیزاده از مهاجران بود. او یک روز به نزد آمد و گفت: امشب در ده کهریزه عروسی برپا می شود و کدخدای آنجا خواهش کرده تا فرمانده فداییان که من بودم و خودش در آن جشن شرکت نمایند. به وی گفتم ما برای شرکت در عروسی به اینجا نیامده ایم، از اینرو صلاح نمی دانم که شما هم به عروسی بروید. اما او پاسخ داد که این کار خوب است و ما برای جلب معتمدین روستاها، دعوتهای آنها را بپذیریم تا ببینیم با چه کسانی می توان کارهای فرقه را روپراه نمود.

گفتم این درست است، اما نه در شرایطی که ما با آن روپرو هستیم و چه بسا که کدخدا خودش نقشه این کار را به دستور ذوالفقاری آماده کرده باشد تا عده ای از ما را غافلگیر نماید. اما او با لبخند همیشگی گفت: «پولداش همتی» شما هنوز جوانید و پس از چند روز خواهید فهمید که گمان شما درست نبوده است. او ۶-۷ سال بزرگتر از من بود ولی می اندیشید که چون در باکو کارگر راه آهن بوده و شاید هم عضو اتحادیه کارگری و حزب کمونیست بوده، دارای تجربه فراوانیست... از اینرو سخنانم را نپذیرفت و گفت اجازه بده تا من اصغر کااوند و دو سه نفر فدایی را با خودم ببرم... در حین رفتن به وی گفتم عده بیشتری را با خودش ببرد و از نگرهبانی غافل نشود و باز تأکید کردم که از بابت شما بسیار نگرانم. اما شما چون نماینده فرقه بوده و دستور حزبی را اجرا می کنید، نمی توانم از کارتان جلوگیری نمایم.

به هر رو، او با چند تن فدایی به سوی ده کهریز رهسپار شد، اما

هنوز به ده ملاپیری نرسیده بودند که با دسته‌های مسلح ذوالفقاری روبرو و مجبور به فرار می‌شوند. اصغر کاکاوند با مسلسل سبکش دشمن را زیر آتش گلوله قرار می‌دهد تا آنها نتوانند علیزاده و همراهانشان را که به سوی ده سعیدآباد عقب‌نشینی می‌نمودند، تعقیب کنند. او پس از فرار یارانش به سوی اسبش می‌رود تا سوار شده و به آنان بپیوندد، اما از بخت بدش اسبش از پی تیراندازها فرار می‌نماید و کاکاوند نمی‌تواند از میان برف شدیدی که شب گذشته باریده بود، خود را به جای امنی برساند. تفنگداران ذوالفقاری او را اسیر نموده و به نیگی‌کند (جامع‌السرا) برده و در زیرزمین قلعه آنجا زندانی می‌کنند. علیزاده می‌توانست با سه تن از فداییان از دست چریکهای خان فرار نماید، لیکن بر اثر گم کردن راه به جای سعیدآباد، به روستای قره‌بولاق می‌رسند و به نزد کدخدا رفته و شب را در آنجا به سر می‌برند. او به کدخدا صد تومان پول می‌دهد تا نامه‌ای را که به نام من نوشته بود به پاسگاه فداییان در سعیدآباد برده و از فرمانده پاسگاه بخواهد که نامه را به قولتون که قرارگاه ما بود برساند. اما کسی که مأمور رساندن نامه بود به نزد ذوالفقاری رفته و جریان را به آگاهی وی می‌رساند.

نیمه‌شب هنگامی که فداییان در منزل کدخدا به خواب رفته بودند، سواران ذوالفقاری آنان را غافلگیر نموده و همه را اسیر می‌کنند. تنها دو نفر از فداییان توانستند، جان سالم به در برده و خود را با دشواری به ما برسانند. به دستور ذوالفقاری، علیزاده و یک فدایی اسیر تیرباران می‌شوند، اما کاکاوند را پس از یک ماه که نیگی‌کند (جامع‌السرا) آزاد می‌شود، با وضع بسیار بدی که پیامد سرمای شدید زمستان و کم‌غذایی بود، پیدا کردیم.

رویداد ملابیری و کشته شدن علیزاده و چند فدایی، مرتجعان زنجان را شادمان ساخت، به طوری که در شهر زنجان نیز گروه‌های پنهانی که از تهران تقویت می‌شدند، خود را برای حمله به سازمانهای فدایی و فرقه آماده می‌ساختند. آنها فکر می‌کردند که ارتش شوروی همان‌طور که در گنبد دست‌زاندارمها را برای کشتن افسران شورشی باز گذاشت، در زنجان نیز اقدامی علیه خانها و ژاندارمها نخواهد نمود. مرتجعان و محافظه‌کاران از نقش شوروی در برپایی فرقه دموکرات آذربایجان و نقشه‌های پشت پرده بی‌خبر بوده و سنجش رویدادهای گنبد با زنجان از سوی آنان اشتباهی بیش نبود.

رهبری گروه‌های ضدانقلابی در دست دکتر ادوارد و حاج علی اکبر توفیقی قرار داشت. هدف گروه‌های نامبرده برقراری مجدد سلطه خانها در این استان بود. روش آنها سازماندهی نمایشها و جلسه‌های مخالفان جنبش دموکراتیک و ایجاد بی‌نظمی در شهرها و جاده‌ها بود تا از این راه هم حکومت ملی آذربایجان را نالایق در برقراری نظم جلوه دهند و هم اینکه شورویها را مجبور به مداخله نمایند تا سازمانهای جهانی را برای رسیدگی به کارهای داخلی جلب کنند. برای آنان ممانعت شورویها از ورود یکانهای ارتش ایران در شریف‌آباد قزوین کافی نبود بلکه خواهان مداخله مسلحانه شورویها علیه سازمانهای دولتی ایران بودند... این موضوع برای گردانندگان تحریکات ضد انقلابی به اندازه‌ای روشن بود که پس از چند هفته در یکی از نامه‌های به دست آمده در نیگی کند (جامع السرا) با خوشبینی از آن یاد می‌شد. این نامه را که سرهنگ مظفری فرمانده هنگ سوار ارتش شاهنشاهی به سلطان محمودخان ذوالفقاری (سلطان درجه افتخاری وی بود) نوشته بود، چنین یادآور می‌شود: «انشاءالله، پیش

از جشن نوروز شام را در زنجان با هم صرف خواهیم کرد!»
 پس از تشکیل حکومت ملی که دکتر جهانشاهلو در مقام معاون نخست‌وزیر به تبریز کوچ کرد، غلام یحیی دانشیان از سوی پیشه‌وری، نخست‌وزیر، حکومت ملی و سرکردگی فداییان را نیز به عهده گرفت. او حاتمی، مرتضوی و رامتین را با خود به زنجان آورد و فرماندهی فداییان را به حاتمی و ستاد را به من سپرد و مرتضوی نیز آجودان وی تعیین گردید. در آن هنگام فداییان که در ده تله گرد بودند با یک هجوم، روستاهای اوزان و پيله‌کند را از دست تفنگداران ذوالفقاری آزاد کردند. در همان روزها یک نفر به نام سیف‌الدین با یک هواپیمای آموزشی «ساسنا» از تهران به زنجان پرواز نمود و در فرودگاه میناب به زمین نشست و گفت با مصلحت رفیق کامبخش به آذربایجان پرواز کرده است. او خود را سیف‌الدین، مربی پرواز باشگاه هوایی مهرآباد معرفی کرد و وعده داد که به زودی عده بیشتری به آذربایجان فرار خواهند کرد.

ما بدون هیچ بررسی گفته‌های او را پذیرفتیم و خوشحال بودیم که به زودی خلبانان بیشتری به سوی ما پرواز خواهند کرد. از تبریز دستور رسید که هواپیما را هرچه زودتر به تبریز بفرستند. من نیز دستور دادم تا فداییان فرودگاه میناب را از برف پاک نمایند. اما برف آن اندازه بود که فداییان تنها توانستند یک بانندی به پهنای ۵۰ متر و به درازای یک کیلومتری بسازند و با برف دیواری به بلندی دو متر ایجاد کنند. او از من خواهش کرد که با وی پرواز کنم، زیرا نمی‌داند چگونه باید به تبریز برسد. من هم بدون آزمایش وی سوار هواپیما شده و بغل دستش نشستم. هواپیما به حرکت درآمد و من می‌دیدم که ما به سمت راست کشیده می‌شویم و او این کشش را حس نمی‌کند. به وی

گفتم، پای چپ بده، پرسید چرا؟ گفتم مگر نمی بینی که هواپیما به سوی دیوار برفی کشیده می شود؟... در این هنگام که بیش از چند ثانیه به درازا نکشید، بال راست هواپیما به دیوار برفی برخورد و ما با غلتیدن میان برفها متوقف شدیم.

پیامد این رویداد کژ شدن پروانه هواپیما بود. او بی آنکه شیربنزین هواپیما را ببندد، پیاده شد و من با ناسزا و دشنام به وی گفتم: تو چه جور مربی خلبانی هستی که ابتدایی ترین کارهای پرواز و ویژگی هواپیما را نمی دانی؟... فوراً به گریه افتاد و دستم را گرفته و بوسید و از من خواهش کرد که این رویداد را به کسی نگویم، زیرا پدرم که دوست پیشه‌وری است، نزدش شرمسار خواهد گردید!... و ادامه داد که او به تازگی «سولو» شده و توانسته است مستقل پرواز نماید.

من او را به زنجان آوردم و جریان را به دانشجویان و حاتمی بازگو کردم. در آنجا آشکار شد که او اصلاً با کامبخش مصلحت نکرده و او از فرار سیف‌الدینی آگاهی نداشته است. پیامد فرار وی آن شد که پروازهای آزمایشی باشگاه هواپیمایی قطع گردید و دیگر کسی نتوانست به آذربایجان فرار کند. در عوض به جای هواپیماهای مشقی (آموزشی) در ۱۹ اسفند ۱۳۲۴ و ۲۵ فروردین ۱۳۲۵ سه فروند هواپیمای جنگی از تهران به تبریز فرار کردند که ماجرای کوتاهش چنین بود:

در میانه‌های اسفند ۱۳۲۴ کامبخش به محمد علی بهمنیه که در آن هنگام رابط حوزه درجه‌داران هوایی با «رهبری» بود، می‌گوید که طبق «اطلاع دقیق» قرار است چند هواپیمای ارتش از فرودگاه همدان دسته‌های فدایی را که با خانها نبرد می‌کنند به گلوله ببندند. از اینرو باید خلبانانی از پروازهای آزمایشی استفاده کرده و به آذربایجان فرار

کنند. این فرار سبب خواهد شد که ستاد ارتش به خلبانان نیروی هوایی بی اعتماد شده و از پرواز آنان علیه آذربایجان صرف نظر نمایند. این توجیه کامبخش را، خلبان بهمنیه به خلبان جواد زرینه می گوید و او آماده می شود تا با استوار محمدعلی پیدا، مکانیسین هواپیما، روز ۱۹ اسفند ۱۳۲۴ به آذربایجان پرواز نماید. این پرواز انجام می گیرد و زرینه کنار باتالاقی در نزدیکی گردنه شبلی (۶۰-۵۰ کیلومتری تبریز) فرود می آید. از آنجا که زرینه کمر بندش را نبسته بود به بیرون از کابین هواپیما پرت می شود و در پی آن جناق سینه اش می شکند و به سمت راست پیشانی اش آسیب می رسد. هواپیمای هایند زیان زیادی می بیند و چون ابزار یدکی و کارگاه و کارشناس فنی وجود نداشت، بی استفاده می ماند.

دومین فرار در ۲۵ فروردین ماه ۱۳۲۵ روی داد؛ در این فرار ستوان یکم خلبان مرتضی زریخت و ستوان یکم خلبان علی جودی شرکت داشتند. در فروردین ماه ۱۳۲۵ که فعالیت های پشت پرده ای در راه رفع اختلاف با اتحاد شوروی و نزدیکی تهران و تبریز آغاز می شود، سرهنگ دوم هوایی محمد آگهی از تبریز به ستوان یکم هوایی رحیم بهزاد در تهران خبر می دهد که «ملی قشون» به چند هواپیما نیاز دارد. بهزاد نیز که در آن هنگام مسئول سازمان افسران هوایی و رابط با «رهبری» بود، این موضوع را به آگاهی کامبخش می رساند و موافقت وی را جلب می نماید. سپس او موضوع فرار را در حوزه پنهانی هوایی مطرح ساخته و برای انجام آن درخواست داوطلب می نماید. زریخت و جودی داوطلب می شوند و در روز پرواز آزمایشی، روز ۲۵ فروردین ماه ۱۳۲۵ به تبریز پرواز می کنند و بدون ماجرایی هواپیما را به فرودگاه تبریز می رسانند.

اما از این هواپیماها نمی‌توانستند بهره‌گیری نمایند زیرا نه سوخت، نه دستگاه عکاسی هوایی، نه وسایل یدکی و نه بمب و گلوله در اختیار افسران فراری بود. کامبخش که این خبر را شنید ناراحت شد، زیرا چون تاریخ فرار را نمی‌دانست، نتوانسته بود به «رفقای شوروی» اطلاع دهد، از اینرو به بهزاد می‌گوید که در پرونده آن دو مهر بی‌انضباطی زدیم!...

نه تنها از چهار فروند هواپیمای فراری به منظورهای اکتشافی و نظامی استفاده نشد، بلکه هواپیمای آموزشی ملی «سسنا» فاجعه دلخراشی به میان آورد. پس از اینکه پروانه‌ای از انبار باشگاه ملی هوایی در مهرآباد دزدیده و به تبریز آورده و بدون حسابهای فنی به آن سوار کردند، از آن برای نمایش و نشان دادن در شهر تبریز بهره‌گیری می‌شد.

در تابستان ۱۳۲۵ در یک نمایش هوایی، خلبان علی حق‌پرست با نوجوانی که آوای دلنشینی داشت و تازه از راه راه رادیو تبریز و کنسرت آهنگهای محلی آذری، نامی بهم‌زده بود، سرنگون شدند و جان سپردند.

به هر رو، من به جبهه برگشتم و قرار شد با فداییان به سوی روستای اوزان برویم. در اینجا فرمانده ستاد جبهه، علی نوایی تعیین شد. او در گذشته سروان ارتش بود و سپس استعفا داده و به مباشرت در روستاهای خویشاوندانش در استان زنجان به کار پرداخت و به همین علت از وضع روستاییان و خانها آگاهی فراوان داشت. او در ضمن یکی از خویشاوندان مادری دکتر جهانشاهلو بود. انسانی شریف، فروتن و همواره لبخندی بر لب داشت. کمتر گپ می‌زد و بیشتر مرد عمل بود. غلام یحیی دانشیان به خاطر خویشاوندی وی با

دکتر جهانشاهلو از پذیرفتن او به رده فداییان سر باز می‌زد و همیشه در برابر درخواست حاتمی و مرتضوی و من ظفره می‌رفت، تا اینکه ما او را برخلاف میل دانشیان به کار دعوت کردیم و سود فراوانی از همکاری وی به دست آوردیم.

در آن روزهای بهمن ماه، بخش ایجرود پوشیده از برف بود و دانشیان با یک سرگرد کلاه سبز شوروی به نام جعفروف به ما ملحق شد. آنها بسیار عجله داشتند تا ما تفنگداران ذوالفقاری را شکست داده و از استان زنجان خارج کنیم. حاتمی مأمور اجرای این برنامه بود. او نقشه حمله به خات‌کندی (خاتون‌کندی) را که دژ محکمی بود شرح می‌داد و مرتضوی برای سرگرد شوروی به آذری ترجمه می‌کرد. پیرو این نقشه قرار شد دسته‌ای از سواران فدایی به سوی گوجه‌قیه حرکت نمایند تا دشمن گمان برده که آماج حمله ما روستای نامبرده است و نیروهای اصلی فداییان باید نیمه‌شب خود را به نزدیکی خات‌کندی برسانند. نیروی ما برای این کار ۳۰۰ نفر فدایی پیاده و ۱۰۰ تن سوار بودند. افزون بر این محمدعلی رامتین می‌بایست با گروهان سوار پس از گذشتن از انگوران، یکانش را به روستاهای قولتوق، دوزکند، جایرلو و قره‌بولاق برساند، تا با بریدن راه ارتباطی تفنگداران ذوالفقاری از رسیدن کمک به آنان جلوگیری نماید. لیکن بارش شدید برف گذر از این روستاها را بسیار دشوار کرده بود. از اینرو علی‌نویی و من که با این بخشها آشنایی داشتیم، بر این عقیده بودیم که در شرایط دشوار کنونی، نخست روستاهای بوغداکندی، دهشیر و ملاکندی گرفته شود تا به سواران فدایی به سرکردگی رامتین امکان دهد نقشه دور زدن خات‌کندی را انجام دهد. اما سرگرد جعفروف و دانشیان پیشنهاد ما دو نفر را نپذیرفته بلکه

برنامه حاتمی را پسندیدند.

قرار شد ما شبانگاه به سوی خاتون‌کندی حرکت نماییم. شدت بوران و ریزش برف به اندازه‌ای بود که نتوانستیم از تلفن صحرائی که داشتیم بهره‌گیری نماییم. از اینرو رابطه ما با گروهان سوار به سرکردگی رامتین برقرار نشد و بنابراین ما نمی‌دانستیم که گروهان نامبرده برنامه خویش را انجام داده است یا نه. چند روز پس از آن، پی بردیم که نه تنها بوران بلکه رویرو شدن سواران فدایی با غلامحسین خان بهادر سلطان که متحد ذوالفقاری بوده و علیه ما می‌جنگید سبب شد که نیروهای سوار و پیاده به سرکردگی رامتین، استاد محمد گل محمدی و ممی قلی صادقی (محمدقلی) در مسیر رجعین-ماه نشان نتوانند نقشه غافلگیرانه حاتمی را انجام دهند. در عوض فداییان پیاده توانستند چایرلو، دوزکند و قره‌بولاق را از تفنگداران ذوالفقاری خالی نموده و هجوم به خات‌کندی (خاتون‌کندی) را آماده سازند.

عصر روزی که ما می‌بایست به سوی خات‌کندی حرکت نماییم، نگهبانان به من گزارش دادند یک نفر از دهی که ما مستقر شده بودیم بیرون رفته و در مسیر درختان جنگلی در حرکت است. از فداییان کسی کاسته نشده بود، از اینرو من از غلامحسین خان اصانلو، خانی که مخالف ذوالفقاری و با یک دسته سوار به ما پیوسته بود، پرسیدم که آیا آن شخص که در میان درختان جنگلی حرکت می‌کند را می‌شناسد؟ او فوری پاسخ داد که او یکی از فداییان دسته‌اش می‌باشد و او را فرستاده تا از جنگل هیزم جمع‌آوری نموده و برگردد. به وی گفتم: شما که می‌دانید ما امشب در این ده به سر نخواهیم برد... کمی مشکوک شدم. اما دلیلی موجه برای آن نداشتیم. از اینرو از

نگهبانان خواستم که بازگشتش را گزارش دهند... آنها نیز گزارش دادند که تا ساعت ۲۱ - ساعت حرکت ما به سوی خات‌کندی - کسی برنگشته است.

شبانگاه در فاصله ساعت ۲۱ تا ۲۲ آماده حرکت شدیم. بلندی برف به اندازه‌ای رسیده بود که تا بالای زانو می‌رسید و من با چکمه روسی که به پا داشتم جلو افتاده برای فداییان راه باز می‌کردم. علی نوایی با من بود، حاتمی و مرتضوی در پایان راه برفی در حرکت بودند و کوشش می‌کردند تا شاید از تلفن صحرائی گزارش به دست آورند. ساعت ۳ پس از نیمه‌شب، ما به نزدیکیهای قلعه خات‌کندی رسیدیم و قرار چنین بود که من با دسته‌ای قلعه را دور زده و از دیوار آن وارد شده و پس از باز کردن دروازه، فداییان را به داخل دژ راهنمایی نمایم. جلوداران ما به نزدیکیهای دیوار رسیده بودند و پیرو نقشه هجوم می‌بایست ساعت ۵ سحر عملیات خود را که بالا رفتن از دیوار بود آغاز نمایم.

انبوه برف همانند تپه‌ای تالبه دیوار قلعه کشیده می‌شد و گذر ما از دیوار را آسان می‌نمود. ما برنامه را آغاز کردیم از پشت درختی به درخت دیگر پناه می‌بردیم. هنوز به دیوار قلعه نرسیده بودیم که باران گلوله از تمامی قلعه به سوی ما باریدن گرفت. دسته‌ای که با من بودند، به یاری درختان پناهگاه خوبی داشتند. نقشه غافلگیرانه ما با شکست روبرو شده بود، از اینرو ما پشت درختان سنگر گرفته و تیراندازی به سوی قلعه را آغاز نمودیم.

چند ساعت پس از این تیراندازیها، گروهی سوار از دور دیده شدند که به خات‌کندی می‌رسیدند. یکی از سرکردگان فدایی گفت: گروهان رامتین است، بالاخره خودش را رساند! اما من مطمئن بودم

که چنین نیست. به درستی هم چنین بود؛ زیرا آنها به آسانی وارد قلعه شدند و به مدافعان آن پیوستند.

پس از ساعتی حاتمی خودش را به من رساند و گفت: برنامه غافلگیری از هم پاشیده است، چونکه یکی از فداییان خودسرانه به دیوار قلعه نزدیک شده و داد می‌کشد در اینجا کسی نیست، از این طرف بیاید و خودش بالای دیوار می‌رود که فوری با گلوله به پای دیوار می‌افتد و تیراندازی به سوی گروههای پشت سری آغاز می‌شود. گفتم شاید او گناهکار بود، اما من اطمینان دارم که دشمن از هجوم شبانه ما آگاهی داشت...! (۱)

حاتمی گفت به هر حال باید عقب‌نشینی کنیم، زیرا تاکنون ۵ تن کشته و ده نفر زخمی داده‌ایم، و از من خواهش کرد که دشمن را با تیراندازی از جبهه امن جنگلی مشغول نمایم تا او بتواند به کمک مرتضوی نیروی اصلی فداییان را پس بکشد.

تیراندازی از دو سو ادامه داشت و ما در پایان زد و خورد، ۱۳ تن کشته و ۳۰ نفر زخمی داشتیم و این بزرگترین آسیبی بود که در نبردهای چریکی با تفنگداران خانها به ما رسید... سخت‌ترین زخمی،

۱. در بهار سال ۱۹۸۲ که با اسلام کاظمیه در یکی از خیابانهای پاریس قدم می‌زدیم به آقای ناصر ذوالفقاری برخوردیم که با دوستم کاظمیه آشنایی نزدیک داشت. آقای ناصر ذوالفقاری یکی از یازده پسر اسمعالدوله (ذوالفقاری) است که در فرانسه تحصیل نموده و پس از بازگشت به ایران به سفارت کشور ما در برخی از کشورهای دیگر رسید، زمانی نیز شهردار تهران و آخرین سمت وی، وزیر مشاور در کابینه دکتر علی امینی بود. پس از معرفی، با هم در یکی از کافه‌ها نشستیم و از گذشته‌ها سخنها رانیدیم. در حین یادآوری از نبردهای زنجان به خات‌کندی نیز رسیدیم. او می‌گفت که یکی از تفنگداران غلامحسین خان اصائلو در همان شب، هجوم غافلگیرانه ما به خات‌کندی را به آگاهی آنان رسانده بود و از اینرو مدافعان تا سحرگاه بیدار ماندند و در عمل توانستند ما را غافلگیر نمایند!

حاتمی بود که در حین عقب‌نشینی در دامنه یکی از تپه‌های برفی که گذرگاه اجباری ما بود، با گلوله دشمن از پای درآمد. گلوله نزدیک قلب و دست چپش را دریده بود. من او را با شتاب به تنها پزشک ما، دکتر تقوی که به پس‌روان پیوسته بود، رساندم و او هم پس از زخم‌بندی گفت: باید او را هرچه زودتر به بیمارستان برسانیم تا جراحی شود. من نیز دو سوارکار چابک و باتجربه را مأمور رساندن حاتمی به ستادمان نمودم.

چند دقیقه پس از ماجرا، مرتضوی نیز از شانه زخمی شد، اما خطرناک نبود و تنها با پانسمان دکتر توانستیم او را نیز سوار اسب نموده و به ستاد برسانیم. در میان کشته‌شدگان، یکی از خان‌زادگان زنجان، وزیری، که جوان بسیار خوش‌مشرب بود، وجود داشت که آماده شده بود در گذشتن از دیوار قلعه شرکت نماید. لیکن کار به آنجا نکشید، زیرا در همان نخستین خیزش در جنگل بیرون قلعه، چشم از جهان فرو بست و به شهیدان راه آزادی پیوست.

دانشیان و سرگرد جعفروف از خبر شکست ما بسیار نگران شدند و از من پرسیدند که چه باید کرد؟... پاسخ دادم، پیش از همه باید این زخمیها - حاتمی، مرتضوی و دیگران - را به بیمارستان مجهز شورویها در تبریز برسانید. از خوشبختی زخمیها، سرگرد جعفروف با ماشین بزرگی به ما پیوسته بود که در چند کیلومتری ستاد ما، نزدیک جاده سلطانیه (خداپنده) زنجان پارک کرده بود. دانشیان و جعفروف نیز تصمیم به رفتن گرفتند، اما پیش از همه فرماندهی تمام عملیات آینده را به من سپردند و ما را در اتخاذ تصمیم آزاد گذاشتند. فدا بیان توانستند زخمیها را به جاده رسانده و همان روز به بیمارستان در تبریز بپارند. حاتمی پس از دو ماه بستری شدن تندرستی خویش را

بازیافت، ولی مرتضوی و دیگر زخمیها پس از چند روز مرخص شدند...

پس از این شکست دردناک، ما برنامه مبارزه با خانها را تغییر دادیم.

برنامه ای که من برای بیرون راندن خانهای ضد دموکرات از زنجان فراهم نمودم، عبارت بود از آزاد کردن نیگی کند (جامع السرا)، کنار رودخانه قیزیل اوزن (سپیدرود) و بستن راههای کمک رسانی از تهران به تفنگداران خانهای ضد انقلابی. از افسران، علی نوایی و من مانده بودیم. برای اجرای این نقشه من محمدعلی راستین استاد محمد گل محمدی، شکور غفاری، اسماعیل کریمی، ممی قلی صادقی، حسن عسکری و شماری دیگر از سرکردگان فدایی را که آزمایشهای خوبی داده بودند، برگزیدیم.

اینان مردانی نترس، فداکار و بانضباط بودند و می دانستم که دستورهایم را بی چون و چرا انجام خواهند داد. در ضمن برای ناتوان ساختن روحیه خانها و تفنگدارانشان درخواست نمودم که دو آتشبار توپخانه با گلوله های کافی، به ویژه گلوله های افشان در اختیار ما قرار دهند. دانشیان این پیشنهاد را پذیرفت و از تبریز دو آتشبار به سرکردگی احمدعلی رصدی به زنجان فرستاده شد. این کار به بالا رفتن روحیه فداییان که پس از شکست در نبرد خات کندی تنزل کرده بود، سودبخش می نمود.

برای آماده کردن برنامه به زنجان رفتم. در دفتر ستاد، مرتضوی با یک افسر شوروی، چند نفر از فرماندهان فدایی را گرد آورده و برایشان سخن می گفتند. مرتضوی مرا به سروان شوروی، محمدوف (مامدوف) معرفی کرد و گفت رفیق سروان یک کمی از تجربه هایش را

برای ما تعریف می‌کند و او در ادامه سخنرانش گفت: رفیق لنین گفته است که در مبارزه با دشمن نباید دستهایتان بلرزد، دشمن را باید بیرحمانه نابود ساخت، اگرچه تا دیروز دوست و همگامتان بوده باشد... هنگامی که در تصفیه بزرگ در سالهای ۳۸-۱۹۳۶ عده بیشماری از این به اصطلاح حزبیه‌های خائن بازداشت و به زندان رفتند، من خودم در یکی از زندانهای باکو چهارصد نفر از آنان را با این دستان خودم خفه کردم! چند نفر لبخند تحویلش می‌دادند، مانند صفرعلی که مأمور اجرای دستورهای دانشیان بود و عده‌ای نیز با شک و شبهه باور نمی‌کردند که این سروان با چشمان لوچش بتواند ۴۰۰ تن از یاران حزبی گذشته‌اش را خفه کرده باشد.

با خوابیدن بورانهای زمستانی و آغاز اسفندماه، هوا و زمین برای انجام برنامه‌های مسلحانه مناسب‌تر می‌شد. ما برای رسیدن به نیگی‌کند از چندسو حرکت کردیم. من از غلامحسین خان اصانلو خواستم تا با سوارانش برای بریدن راه فرار تفنگداران ذوالفقاری، تنها پل نزدیک ده را در اختیار خود بگیرد.

پس از محاصره نیگی‌کند و تیراندازیهای پی‌درپی از دو سو که تا نزدیکیهای عصر ادامه داشت، ناگهان تیراندازی از قلعه ده پایان گرفت و مدافعان آن دست به فرار زدند. من به امید اینکه فراریان به دست سواران اصانلو اسیر خواهند شد، با چند سوار به سوی پل به راه افتادیم، اما نه اثری از سواران خودی و نه نشانی از اسیران دشمن دیدیم. به محض رسیدن به پل، غلامحسین خان اصانلو از زیر پل بیرون آمده و در پاسخ به من که چرا گذاشتید تفنگداران ذوالفقاری از پل بگذرند، گفت اینها که داشتند فرار می‌کردند دیگر چرا جلوشان را بگیریم، اسیرشان نموده و یا بکشیمشان و با اسیر گرفتیشان مجبور

باشیم غذای روزانه‌شان را هم تأمین کنیم...! در قلعه یک جامه‌دان پیدا کردیم که از آن سرگرد اردلان بود و در همین جامه‌دان بود که نامه سرهنگ مظفری به سلطان محمود ذوالفقاری را نیز به دست آوردیم که در گذشته، شام خوردن مشترک در زنجان را نوید می‌داد. سروان تیمور بختیار نیز در شمار افسران تهران بود که برای کمک به ذوالفقاریها در نبرد شرکت داشت.

ذوالفقاری در آخرین ساعت نامه‌ای توسط یک سوار به وی می‌نویسد که به دست فداییان می‌افتد. متن نامه چنین بود: «آقای بختیار، در پل منتظر شما هستیم. تمام سلاح را بار قاطر کنید و نزد من بیایید.» اما سروان بختیار موفق نشد و شماری از آن سلاحها به دست ما افتاد. در نیگی کند، ذوالفقاریها دستگاههای فراوانی برای جوجه‌کشی گذاشته بودند که می‌توانست در سال صدها هزار مرغ برای فروش به بازار تهران عرضه نماید. افزون بر این، فداییان در زیرزمین قلعه، اصغر کاکاوند را که با علیزاده، رهبر سیاسی فداییان برای شرکت در عروسی رفته بود، کت‌بسته پیدا کرده و به نزد او آوردند. او به اندازه‌ای ناتوان و لاغر شده بود که شناختنش آسان نمی‌نمود. وی روند اسیر شدن خود و کشته شدن علیزاده و چند فدایی را شرح داد... دستور دادم که پوشاک گرمی به وی بدهند و خوراک کافی در اختیارش بگذارند تا بتواند تندرستی از دست رفته‌اش را باز یابد... او پس از چند هفته به رده فداییان بازگشت...



آخرین بخش از زنجان که می‌بایست از تفنگداران خانها پاکسازی شود، بخش افشار بود. در آنجا اسلحه‌دارباشی با چریکهای خودی و چند خان دیگر در بلندیهایی ده قیدار موضع گرفته و چند افسر ارتش

شاهنشاهی مانند سرهنگ بایندر، سرهنگ افشارطوس، ستوان یکم غلامحسین بیگدلی و ستوان یکم اسلامی فرماندهی آنان را داشتند. ما توانستیم فداییان را تا دامنه کوههای قیدار برسانیم. کوهها و بلندبهای قیدار را تفنگداران در دست داشتند و سنگرهایشان مسلط بر جلگه بود و ما با نیروهای خود در دو روستای زرند و مزیدآباد (آنطور که دکتر جهانشاهلو می‌گفت مزیدآباد همان مادآباد یا مادآباد است که در گویش محلی تغییر یافته است) که ملک مادر جهانشاهلو بود، موضع گرفته بودیم. روستاییان ناراضی بخش سوجاس، اطلاعات درستی از تعداد نیروهای اسلحه‌باشی و دیگر خانها به ما داده بودند. شمار آنها به سیصد تن هم نمی‌رسید. در عوض شمار فداییان پیاده و سوار ما از پانصد تن فزونی داشت. با این همه چریکهای خانها از لحاظ دفاعی موقعیت استواری داشتند که تنها با برتری کمی نمی‌شد بر آنان پیروز گردید.

من احمدعلی رصدی، افسر توپخانه را با دو آتشبار ۷۵ میلیمتری که از تبریز با خود آورده بود در زرند جا دادم و همین توپها نقش تعیین‌کننده‌ای در مبارزه بازی نمودند. دو روز پس از رسیدن به روستاهای نامبرده، نامه‌ای از اسلحه‌دارباشی رسید که در آن ما را بی‌دین و مذهب خوانده و پرسیده بود: برای چه اسلحه به دست گرفته‌ایم، آیا طرفدار خدا هستیم؟ مرام شما چیست؟ و از ما خواسته می‌شد که در ده زواجر مجاور زرند که در دست ما بود، دیدار نموده و از راه صلح و صفا مسئله را حل نماییم.

پس از تبادل نظر با نوایی و رصدی پاسخ کوتاهی به آورنده نامه دادم تا به سرکرده خانها برساند. قرار دیدارمان را فردا تعیین کردیم؛ ما می‌دانستیم که فراخوانی به دیدار برنامه‌ایست علیه ما، اما از

چگونگی آن آگاهی نداشتیم. از اینرو دستور دادم تا تمام فداییان به حال آماده باش درآیند و با سنگر بندی در حومه روستاها، مواضع تدافعی خویش را محکم تر نمایند. به گروهان سوار به سرکردگی استاد محمد گل محمدی و جانشینانش شکور غفاری و روح اله جعفری دستور دادم تا خود را از سوی باختر به پشت سنگرهای دشمن برسانند و منتظر فرمان بعدی باشند.

سحرگاه فردای آن روز با رصدی و نوایی برای بررسی زمین رفتیم که از پی آب شدن برفها به صورت لجن زار درآمده و پیشروی فداییان را بسیار دشوار می نمود. ما سه نفر برای پیمودن زمینهای خیس و آبدار بیش از یک ساعت برای یک کیلومتر وقت به کار بردیم. از اینرو حمله به قیدار را به تأخیر انداختیم و به همراه رصدی برای دیدار به میعادگاه رفتیم.

برای این دیدار، من از اسب سپید تیز پای دکتر جهانشاهلو که کدخدای دهشان برای اینکه در اصطبل تنبل نشود، در اختیار گذاشته بود، بهره گرفتم. اسبی که آدمی را به یاد اسبهای افسانه ای می انداخت.

ما خود را با شتاب به میعادگاه رساندیم اما نه از خان و نه از نماینده اش نشانی نیافتیم... ما به این اندیشه فرو رفتیم که پس منظور از این دعوت چه بود؟ و به این پیامد رسیدیم که آنها هدفشان دور کردن ما از ستاد و احتمالاً خراب کردن توپها بوده است. از اینرو ما با شتاب بیشتری به ده رزند برگشتیم.

در چند صد متری ده تیراندازی از سوی چریکهای خانها آغاز شد و فداییان به آن پاسخ می دادند. چریکها خود را به پانصد متری ده رسانده بودند و بی شک انتظار نداشتند که فداییان پیشروی آنان را زیر

نظر گرفته باشند. به رصدی گفتم اکنون باید توپهای تو معجزه خود را نشان دهند و از وی خواستم تا چند گلوله افشان در یک کیلومتری و روی سنگرهای چریکها در بلندبهای قیدار پرتاب نماید. او هم توپها را آماده ساخت و پرتاب گلوله‌ها را آغاز کرد. چریکهایی که به نزدیکی ده رسیده بودند، پا به فرار گذاشتند، لیکن به علت خیس بودن کشتزارها در حین دویدن پشت سر هم زمین می خوردند. در این هنگام سواران ما آنها را تعقیب و همه آنان را که بیش از ۳۰ تن بودند، اسیر گرفتند. انفجار گلوله‌های افشان روی سنگرها نیز اثربخش بود زیرا همه آنان که در سنگر بودند، دست به فرار زدند و سنگرها خالی شد. در این هنگام فداییان سوار با شنیدن صدای انفجار گلوله‌های افشان و آگاهی از فرار چریکها به سوی سنگرهای آنان رو آوردند.

من نیز با علی نوایی و چند سوار خود را به سنگرهای بلندبهای قیدار رساندیم. سنگرها پر از منقل و حقه و افور بود که اسیران علت آنرا مبارزه در برابر سرمای کوهستان توجیه می کردند.

در تیراندازیهایی که روی داد، تنها ستوان یکم پیاده ارتش شاهنشاهی، سلامی که برای کمک به خانها از تهران آمده بود و همچنین یکی از سرکرده‌های تفنگداران اسلحه‌دارباشی به نام حسن جابر، کشته شدند. اسیرها می گفتند که ستوان یکم غلامحسین بیگدلی، برادرزاده (یا خواهرزاده) و داماد اسلحه‌دارباشی نیز به عمویش پیوسته بود، اما به محض انفجار گلوله‌های توپ با دیگر افسران و خانها سوار شده و به سوی کرسف رفته‌اند.

غلامحسین بیگدلی چند هفته پس از فرار، با نامه‌ای که از کامبخش برای دانشیان آورده بود به زنجان نزد ما آمد و ادعا کرد که با اجازه کامبخش به میان خانها رفته بود تا از درون، آنها را متردد و وادار

به عقب‌نشینی نماید. او را با نامه کامبخش به تبریز فرستادم و در «قشون ملی» با درجه سروانی به کار مشغول شد. نیروهای فدایی بی‌هیچ برخوردی تا کرسف که مرکز افشارها بود پیشروی نموده و در آنجا مستقر شدند. رصدی هم پس از «معجزه» توپهایش به زنجان و سپس به تبریز برگشت.

افشارها در هیچیک از مبارزات مسلحانه علیه ما شرکت نکرده بودند. یکی از آنان در ده حصار، نزدیکیهای قیدار و کرسف یک ژنراتور برق به کار انداخته بود که خانه مجلل و دورادورش را روشن می‌کرد. در یکی از سالنهای خانه دستگاه نشان دادن فیلم سینما گذاشته و فیلمهایی از تهران کرایه می‌کرد و برای خانواده و میهمانانش به نمایش می‌گذاشت.

در کرسف خانه بسیار بزرگی با دیوارهای بلند وجود داشت که اقامتگاه خان و زیرزمینش از مشروبهای گرانبهای فرانسوی پر بود. ما این ساختمان را مرکز ستاد خود قرار دادیم. منظورمان این بود که با توده‌های کشاورز از نزدیک آشنا شویم. من از روح‌اله جعفری که آن بخش را به خوبی می‌شناخت خواستم تا کدخدایان و ریش‌سفیدان روستاها را به ستاد ما در کرسف فراخواند. ما می‌خواستیم در این گروه‌های هدف جنبش دموکراتیک در آذربایجان را برایشان شرح دهیم. او نیز شمار زیادی از ریش‌سفیدان روستاها را به ستاد ما در کرسف فراخواند و پس از پذیرایی با چای و شیرینی، علی‌نویی و من هدف این نهضت را که رهایی کشاورزان از ستم خانها و ژاندارمها است، به زبان ساده بیان کردیم. در ضمن یادآور شدم که به‌زودی پیرامون دادن زمین به رایگان به دهقانان دستورهایی از تبریز خواهد رسید. من طی نامه‌ای از پیشه‌وری خواهش کردم که یک مبلغ ورزیده

در اختیارمان قرار دهد تا کشاورزان را برای دریافت زمین آماده سازد. تا رسیدن مُبلّغ فرقه، من با روح‌اله جعفری به روستاها سر می‌زدیم و با کدخدایان و ریش سفیدان آشنا می‌شدیم.

ما رفته رفته می‌دیدیم که روستاییان پرسشهایی می‌نمایند که نشانگر گرایش تدریجی آنان به ما است. سخنان ما پیرامون ستم خانها و ژاندارمها برخی از آنان را هیجان‌زده نموده و به سخن گفتن وامی‌داشت... بازگو کردن پاره‌ای از آنها برای نشان دادن ستمگری خانها و روحیه دهقانان سودمند خواهد بود...

در یکی از دیدارها، ریش سفیدی گفت: آی راست می‌گویید آقا!... مثلاً همین جهان‌شاه خان خیلی ظلم و ستم می‌کرد. چند سال پیش که او هنوز زنده بود، یک روز دختر هشت ساله مشدی علی که چند سال پیش از غصه فوت کرد، در مزرعه‌شان یک اشرفی طلا پیدا می‌کند و به پدرش نشان می‌دهد. مشدی علی شادمان شده و می‌گوید فردا این اشرفی را به نزد خان برده و به وی هدیه می‌کنیم و حتماً انعام خوبی به تو خواهد داد. فردا آن دو به نزد خان رفته و دخترش اشرفی را به خان می‌دهد. خان بسیار خوشحال شده و می‌گوید، پس بقیه را با خمره‌اش برای خودت گرفته و جایی پنهان کرده‌ای! مشدی علی سوگند یاد می‌کند که فقط همین یکی را دخترش پیدا کرده است... خان متقاعد نمی‌شود و دستور می‌دهد که دختر بچه هشت ساله را به دیوار بچسبانند و از جلو پایش دیوار دیگری بکشند. گریه و زاری دختر بچه بی‌گناه و التماسهای پدرش اثری نمی‌بخشد و جلادان خان دیوار را مرتباً بالاتر می‌برند تا اینکه از سر کودک نیز می‌گذرد و دیگر آوای زاری دختر به گوش نمی‌رسد.

این بود انعام خوبی که خان ستمگر به آن دختر بچه هشت ساله

هدیه کرده بود... مشدی علی همواره خودش را سرزنش می کرد و می گفت که در اثر ساده لوحی اش دختر بی گنااهش را به کشتن داده است...

داستان دیگر مربوط به خود روح اله جعفری بود. به من گفته بودند که این روح اله و پسر دایش علیجان سالها از دست ژاندارمها فراری بوده و شبها در چاهها و غارها به سر می بردند و گاه و بی گاه در دهشان ظاهر می شدند، به خانواده هایشان سر می زدند و پس از گرفتن خوراکی و عوض کردن زیرپوشهایشان دوباره پنهان می گشتند.

روزی از او خواستم تا این ماجرا را برایم بازگو نماید. او گفت که این فرار بیشتر به خاطر علی یکی از خویشاوندانش بود تا ژاندارمها نتوانند او را دستگیر نمایند. علی و او، خویشاوند نزدیک - پسر عمه یا پسر خاله - از ده «گرماب» بودند، گرماب در چند کیلومتری کرسف قرار داشته و بیشتر زمینهایش متعلق به افشارها بود. چند خانواده خرده مالک نیز وجود داشت که بخشی از زمینهای کشاورزشان را از ارباب اجاره کرده بودند. وضع خانواده های دهقانان بد نبود و در سالهایی که باران فراوان می بارید، محصول گندم و جو هم خوب بود و کشاورزان می توانستند از فروش آنها تا هزار تومان درآمد داشته باشند... تا اینکه علی دختر زیبایی از ده خودمان را نامزد کرده و عروسی خوبی برپا می نمایند. آوازه زیبایی زهراگلی، زن علی، به گوش پسران جهان شاه خان که پس از مرگ خان همه کاره املاک بودند، می رسد.

محمد حسنخان و محمد حسینخان، پسران خان، گاهگاهی در خانه بزرگشان در کرسف با مهمانان نشان مجالس عیش و نوش برپا می کردند و گروه آواز و رقص از تهران می آوردند. خان زاده ها گاهی نیز

در مجلس باده‌گساریشان از زنان زیبای محلی برای رقص و آواز بهره‌گیری می‌نمودند. یکبار هم تصمیم گرفتند همسر علی را به مجلس خودشان بیاورند.

آنان دستور می‌دهند تا چند سوار برای آوردن همسر علی به گرماب بروند. این ماجرا در بعدازظهر یک روز پنجشنبه اتفاق افتاد، هنگامی که سواران خان به ده می‌رسند، مردان خانواده سرگرم کار در مزرعه بودند. سواران به خانه علی وارد می‌شوند و زهراگلی را در حال نماز خواندن می‌بینند. مادر علی جلو آنان را می‌گیرد و می‌پرسد که چه می‌خواهند؟ یکی از سوارها با خشونت او را با لگد به کناری پرت می‌کند و دست زهرا را که مرتباً با تکرار «الله اکبر» می‌خواست تا آنان مانع ادامه نمازش نشوند، می‌گیرد و کشان‌کشان به حیاط خانه می‌کشانند. زن جوان که آبستن بود، وحشت زده می‌شود و خونریزی می‌نماید. یکی از سواران با دشنام دادن به وی، قنداق تفنگش را محکم به سر زهراگلی می‌کوبد، به طوری که او بیهوش شده و به زمین می‌افتد. سواران در بازگشت به مادر علی رو کرده و بیشرمانه می‌گویند که خان منظور بدی نداشت و حتی می‌خواست انعام خوبی هم به عروست بدهد...!

یکی از همسایگان که ماجرا را با کنجکاوی دنبال می‌کرد به مزرعه رفته و فاجعه‌ای را که رخ داده بود، بازگو می‌کند... روح الله ادامه داده و می‌گوید:

در آن روز من هم با آنها در مزرعه‌شان بودم و پیرامون محصول فراوان و برنامه زیارت مشهد سخن می‌گفتیم. اما این خبر جانگداز همه ما را شدیداً نگران ساخت و با شتاب به خانه برگشتیم. زهراگلی، این زن زیبای شانزده ساله، بی‌حرکت در میان حیاط افتاده و بر اثر

خونریزی بچه‌اش را نیز از دست داده بود. دیگر همه چیز دیر شده بود. هم زن زیبا و هم کودکی که هنوز چشم به جهان نگشوده بود، مرده بودند. علی با دیدن این منظره دلخراش به اندازه‌ای خشمگین شد که به اتاقش می‌دود و با تفنگ شکاری‌اش بیرون می‌آید و می‌خواهد سوار اسپش شده و انتقام زن و فرزندش را از خان‌زاده‌ها بگیرد.

پدرش و من جلوی او را گرفتیم و گفتیم از کجا معلوم است که خان‌زاده‌ها آنها را فرستاده باشند. ما باید نزد آنان برویم و ماجرا را به اطلاعشان برسانیم و اگر دیدیم که راست است باید به عدلیه شکایت کنیم و آنها را به دادگاه بکشیم... حالا دیگر خانها قدرتی ندارند و مملکت قانون دارد و با قانون می‌شود پدر این جور خانهای ستمگر را درآورد.

کوتاه سخن ما او را آرام کردیم و من آماده شدم با وی به نزد خانها بروم. با اندوهی فراوان به کرسف رسیده و از مباشر خواستیم تا ما را نزد خان ببرد و علتش را هم به وی گفتیم: او پاسخ داد که امروز پنجشنبه است و ما درصدد تهیه مقدمات برای شب هستیم تا از مهمانهایی که از تهران خواهند آمد، شرمند نشویم... به هر حال او دلش به حال ما سوخت و ما را نزد محمد حسنخان برد، خان از ماجرا به خوبی آگاه بود و پس از شنیدن سخنان ما، گفت:

علی، تو هنوز جوان هستی و یک زن خوشگل دیگر خواهی گرفت. خوب تقصیر زنت بود که از ترس دق کرد. برو خدا بزرگ است و زن بهتر و قشنگتری نصیب خواهد شد... اما علی می‌خواست که آن سوار جنایتکار بازداشت و تسلیم دادگاه گردد. و خان با پوزخند گفت: تو دیگر حالا می‌خواهی به خاطر زنی که از ترس سخته کرد و

مُرد، یکی از بهترین سوارهای خان را به محکمه بکشانی؟... و با گفتن این جمله از ما دور شد و ما نیز مجبور به ترک کرسف شدیم.

در راه بازگشت به گرماب تصمیم گرفتیم ماجرای این فاجعه را به اطلاع اداره عدلیه زنجان رسانده و از دست خانزاده‌ها و سوارانش شکایت کنیم. بنابراین، فردای آن روز نخست به عدلیه زنجان مراجعه نمودیم. در آنجا به ما فهماندند که کسی جرأت نمی‌کند به شکایتمان ترتیب اثر دهد. زیرا خانهای بزرگ مورد حمایت تهران هستند... و به ما گفتند، بهتر است شما به رشت که مرکز استان یکم است، بروید، شاید موفق شوید. در آن زمان زنجان و گیلان و چند شهرستان دیگر از بخشهای استان یکم بودند... بالاخره ما تصمیم گرفتیم تا به رشت سفر نماییم. در اداره عدلیه به ما توصیه کردند که به نزد یک وکیل رفته و شکایت‌نامه را توسط او تنظیم کنیم. خودشان نیز وکیلی را به ما معرفی کردند که آدم خوبی بود. او شکایت‌نامه ما را نوشت که ما خیلی خوشمان آمد و فکر کردیم، با این نامه همه کارها درست خواهد شد. نامه را علی امضا کرد و با وکیل نزد مدعی العموم رفته و آنرا تسلیم وی نمودیم.

هنگام رفتن به دفتر مدعی العموم (دادستانی)، وکیلمان گفت: گمان نمی‌کند که کسی به این شکایت رسیدگی کند، زیرا این خانزاده‌ها پسران جهانشاه خان افشار هستند که در تاج‌گذاری رضاشاه یک کیسه اشرفی به سرش ریخت. آنها مورد حمایت کامل دربار هستند. در مدعی العمومی رشت، دادستان با لب‌خند تمسخرآمیزی رو به ما کرده و گفت: شما شوخی می‌کنید؟... چه کسی می‌تواند این موضوع قتل را ثابت کند که خانزاده‌ها چنین دستوری را داده باشند. مگر می‌شود پسران جهانشاه خان را به پای میز محاکمه

کشید. و به وکیل‌مان گفت: شما به این آقایان بفهمانید که مسئله چقدر دشوار است.

پس از بیرون آمدن از مدعی‌العمومی، وکیل‌مان گفت: من امید زیادی به موفقیت ندارم و چه بسا که ممکن است علی را به بهانه بهتان چند سالی به زندان ببندازند!

پرسیدم، پس حالا چه باید بکنیم؟ وکیل‌مان با چهره‌ای غمناک پاسخ داد: خودتان باید خان‌زاده‌ها را محاکمه کنید! من فعلاً شکایت شما را به جریان نمی‌اندازم تا شما خوب فکر کنید و نتیجه را طی نامه‌ای به اطلاع برسانید.

در راه رشت به زنجان برایمان روشن شد که منظور وکیل از «محاکمه»، «انتقام‌گیری» بوده است و بس. از قیافه علی پی بردم که او تصمیم جدی برای انتقام گرفته است. به وی گفتم: تو تنها نیستی، من با تو!م!

در گرماب، نقشه کشتن خان‌زاده‌ها را برای پنجشنبه آینده طرح‌ریزی کردیم، زیرا عصر پنجشنبه‌ها، خان‌زاده‌ها با مهمانان تهرانی خود به عیش و نوش مشغول می‌شدند. عصر پنجشنبه که هوا به تاریکی می‌رفت، خود را به کرسف رساندیم. از پشت دیوار خانه صدای مطرب و قهقهه به گوش می‌رسید. وظیفه علی تیراندازی از تفنگ شکاری به محمد حسین خان و محمد حسن خان بود و من می‌بایست به سوی نگهبانانی که خود نیز مست شده بودند تیراندازی نمایم و با ایجاد وحشت مانع آن‌گرددم که آنها به سلاح‌هایشان دسترسی پیدا کنند.

ما اسبهایمان را در پنجاه متری دیوار خانه، در کوچه‌ای که به گرماب کشیده می‌شد، بستیم و به آرامی از دیوار خانه بالا رفته و خود

را پشت درختان تنومند چنار پنهان نموده و منظره جشن و سرور را تماشا می‌کردیم تا هدفهای خویش را پیدا کنیم. علی تیرانداز خوبی بود و من می‌دانستم که از فاصله ۷۰-۶۰ متری می‌تواند به خوبی هدفش را از پای درآورد... او تیراندازی را شروع کرد و هر دو گلوله‌اش به دو خان‌زاده اصابت کرد و صدای داد و فریاد تیرخورندگان و مهمانان و نوکران همه جا پیچید.

پس از چند ثانیه من نیز دو گلوله خالی کردم و سپس هر دو پا به فرار گذاشته و از دیوار بیرون پریده و سوار اسبانمان شده، چهارنعل به سوی گرماب روان گشتیم. ماجرا را با شتاب برای پدر علی که دایی من بود، تعریف کردیم و گفتیم ژاندارمها به زودی برای بازداشت ما خواهند آمد و ما مجبوریم مدتی پنهان شویم. از خانه چند پتو، مقداری نان و پنیر و یک کوزه آب گرفتیم و از آن تاریخ تا ورود ارتش سرخ در چاهها و غارها پنهان بودیم و گاهی شبها، دیروقت به گرماب سر می‌زدیم تا لباسهای زیر را عوض کنیم، بدنمان را پاکیزه نماییم و خوراکی با خودمان برداریم. هرچند بار خرگوش یا آهوئی را شکار کرده و در غار کباب می‌کردیم. در یکی از دیدارها به ما گفتند که محمد حسن خان کشته شده و محمد حسین خان شدیداً زخمی شده و از مردی افتاده است. روح‌الله با آهی سنگین به سخنانش ادامه داد و گفت: حالا رفیق همتی می‌بینی که ما برای چه علیه خانها اسلحه به دست گرفته و خواهان از بین بردن روابط ارباب-رعیتی هستیم.^(۱)

۱. در سلسله مقاله‌هایی که برای روزنامه آذربایجان در سال ۱۹۴۹ نوشته‌ام به این رویدادها نیز اشاره کرده‌ام. حسن حسوف دبیر دوم کمیته مرکزی و مسئول شعبه تبلیغات مرا خواست و گفت باید این نوشته‌ها را حذف کرد. زیرا بسیاری از خانها با ما همکاری می‌کردند. باید یادآور شوم که برخی در کرسف می‌گفتند که محمد حسن خان را در حین شکار کشتند.

در دیدار جشن نوروز نیز انبوهی از روستاییان به دیدار آمدند و پس از درود گفتن از من اجازه کشت و کار گرفتند. شگفت زده شدم و پرسیدم برای چه از من اجازه کار می‌خواهید. به من توضیح دادند که کشاورزان همه ساله، در دیدار نوروزی به سنت کهن از زمیندار و ارباب چنین اجازه‌ای را دریافت می‌نمایند... به آنها گفتم که من جانشین خانهای پیشین نیستم، من دوست شما بوده و برای کمک به شما با یارانم به اینجا آمده‌ایم تا از این پس هیچ خان و اربابی به شما ستمگری نکنند.

در بازدید دیگری از ده حکم‌آباد (حکیم‌آباد) که زمینهایش هنوز برف‌آلود بودند، به خانه کدخدا وارد شدیم. چند نفر روستایی در آنجا گرد آمده و آشکار بود که درخواستی از کدخدا دارند. با دیدن ما زبانشان بند آمد و کدخدا هم می‌خواست آنها را از منزلش بیرون کند که من دخالت کرده و پرسیدم، اینان برای چه نزد شما آمده‌اند.

کدخدا، می‌گفت چیز مهمی نیست... چیز مهمی نیست... سرانجام یکی از کشاورزان گفت: چطور چیز مهمی نیست، اگر به ما کمک نشود، همه پنجاه خانوار این ده از گرسنگی خواهند مرد. ما آمدیم از کدخدا خواهش کنیم که از انبار خان به ما گندم قرض بدهد تا پس از برداشت محصول به وی پس بدهیم، اما او نمی‌پذیرد.

از کدخدا خواستم که علت امتناعش را بیان کند. او نیز پاسخ داد که این گندمها متعلق به خان است و کلیدش به امانت نزد من است، اما من نمی‌توانم به امانت خیانت کنم و گنااهش را به گردن بگیرم، جواب خدا و خان را چه جووری بدهم.

گفتم گنااهش به گردن من... برویم اول ببینیم اساساً چیزی در انبار

خان مانده است یا نه! یکی از دهقانان گفت: انبار پر از گندم و جو است... با کدخدا به راه افتادیم و روستاییان نیز از پی ما روان شدند. کدخدا در حین باز کردن قفل انبار گفت: گنااهش به گردن شما! پاسخ دادم: باز هم نزد همه می‌گویم که گنااهش به گردن من! پس از باز کردن انبار دیدیم که انبار خان پر از کیسه‌های ۵۰ و ۱۰۰ کیلویی گندم و جو است که مرتب و منظم رویهم چیده بودند. می‌خواستیم چند دهقان را به خانه‌های دیگر ده‌نشینان بفرستیم تا برای بردن گندم مورد نیازشان بیایند، ولی دیدم که همه ساکنان حکم‌آباد با الاغ و اسب جلو در انبار ردیف ایستاده‌اند. دستور دادم به هر خانواده دو کیسه گندم بدهند و برای کشت بهاری نیز وعده دادم که به آنان تحویل دهم. ضمناً به آنها گفتم که اگر کسی به گندم بیشتری نیاز دارد، بگوید تا به وی داده شود، اما هیچکس مطالبه بیشتری ننمود...

همان شب ستوان یکم فدایی ادیب که افسر نگهبان بود به نزد آمد و گفت: نگهبانان، یک روستایی حکم‌آباد را با دو کیسه گندم که بار الاغش کرده بود در نزدیکی انبار خان دستگیر نموده و به اینجا آورده‌اند.

به حیاط خانه بزرگ خان رفتم و دیدم مرد دهقانی با خری که دو کیسه گندم بر پشت آن بار کرده‌اند، سرش را پایین انداخته و نمی‌خواسته است به کسی توضیحی بدهد. او را به درون اتاق بردم و پرسشهایی نمودم و پاسخهای بی‌سر و ته شنیدم، اما برایم دستگیر شد که این روستایی دزد نیست. به ادیب دستور دادم تا خودش با دو نگهبان به خانه روستایی رفته و ببیند گندم‌هایی را که امروز از ما گرفته در خانه‌اش هست یا نه؟ و آیا قفل انبار خان شکسته شده یا نه؟ او پس

از دو ساعت برگشت و گزارش داد که همسرش با دشنام دادن به شوهرش به ما گفت که او گندمها را بار الاغ کرده و برده تا به کدخدا پس بدهد. پرسیدم برای چه؟ پاسخ داد که این مال حرام است و من نمی‌خواهم با خوردن نان حرام به جهنم بروم...

پس از پایان گزارش ادیب، رو به روستایی نموده و گفتم: من که گناه این کار را به گردن گرفته بودم، مهم این است که شما روستاییان و کودکانتان تا برداشت محصول از گرسنگی نمیرید و مطمئن باش که خداوند نه تو و نه مرا به خاطر نجات مردم از گرسنگی به جهنم نمی‌فرستد. و او با شرمندگی از من پرسید: شما قول می‌دهید که من به جهنم نخواهم رفت؟ گفتم: مطمئن باش!

موضوع جالب دیگر برایم این بود که چند روز پس از ورودمان به کرسف، مباشر خان به نزد آمد و اجازه خواست تا چیزهایی را که چال کرده بود از زیر خاک بیرون آورد. پرسیدم برای چه چال کرده بود؟ پاسخ داد: از قدیم رسم بود، هنگامی که سواران دشمن به دهی یا خانه اربابی یورش می‌برند، مردم برای آنکه دارایی و چیزهای گرانبهایشان به دست آنان نیفتد آنها را چال می‌کردند و پس از رفتن مهاجمان از خاک بیرون می‌آوردند. حتی بعضی وقتها از ترس ژاندارمها نیز به چنین کاری دست می‌زدند. ما هم از ترس چپاول فداییان تمام ظروف مسی خان و چند فرش و گلیم و چیزهای باارزش را در گوشه باغ چال کردیم، اما حالا می‌بینیم که شما برای غارت نیامده‌اید و کمترین چیزی از خانه را با خود نبرده‌اید.

به وی اجازه دادم و با او به محلی که چال کرده بودند، رفتیم. بیرون آوردن اثاثیه خان بیش از دو ساعت به درازا کشید که شامل دهها دیگ بزرگ و کوچک مسی، ظروف با ارزش که در کیسه کرده

بودند، فرشها و گلیمهای گرانبها و دو خمره پر از سکه‌های نقره و طلا و چیزهای مهم دیگر بود. باید یادآور شوم که در خانه ذوالفقاری نیز یک خمره پر از پول طلا و نقره به دستمان افتاد که شمار هر دو خمره به ۱۶ هزار سکه طلا و نقره می‌رسید. ما همه آنها را به دستور پیشه‌وری تحویل غلامرضا الهامی وزیر دارایی حکومت ملی دادیم تا پشتوانه پول آذربایجان قرار دهد.

از سرنوشت این سگه‌ها اطلاع ندارم و فقط شایعه‌هایی بخش می‌شد که گویا پیشه‌وری و غلام یحیی از آن به نفع شخصی بهره‌گیری نمودند که من باور ندارم.

دشواری دیگری که موجب بدبینی روستاییان نسبت به فداییان می‌شد، مسئله بودن آنان در خانه‌های دهقانان بود. آنها به فداییان به چشم ژاندارم نگاه می‌کردند و انتظار داشتند که باید به این نیروهای تازه نیز همان باج و خراج گذشته را بپردازند. در هفته‌های نخستین که من به روستاهای گونه‌گون سر می‌زدم به این بی‌اعتمادی پی بردم.

روزی مجبور شدم به تنهایی راهی پربرف را از زنجان به دهی که ستاد موقتی خویش قرار داده بودم، بپیمایم. دکتر تقوی، تنها پزشک باوجدانی که همه جا با ما بود، از من خواهش کرده بود که خواهرزاده‌اش را که نوجوانی ۱۴ ساله بود، از زنجان با خود بیاورم، زیرا او گرایش فراوانی به مبارزه دارد. من نیز با این جوانک، دو تک سوار اسب شده و به راه افتادیم. نزدیکیهای شب به دهی رسیدیم و مجبور شدیم شب را در آنجا بگذرانیم. به خانه کدخدا رسیدیم و من از او خواهش کردم تا به ما اجازه دهد که شب را در آن ده به سحر برسائیم. او نیز پسرش را فرستاد و چند دهقانی را که امکان پذیرایی از ما را داشتند، فراخواند و در برابر همه چند بار «قاب انداخت» و گفت:

شما امشب مهمان مشدی حسین خواهید بود. کدخدا و دهقانان نمی‌دانستند که من چکاره‌ام، تنها از تفنگم پی برده بودند که باید یک فدایی باشم.

مهماندار ما، مشدی حسین با بی‌میلی ما را به خانه‌اش راهنمایی نمود، اسبمان را به آخوری برد و از ما دعوت کرد تا به زیر کرسی برویم. او حتی یک فنجان چای هم به ما تعارف نکرد. پس از ساعتی من از وی خواهش کردم تا برایمان شامی آماده سازد. ولی او سوگند خورد که در خانه‌اش چیزی ندارد و در این زمستان سخت رفتن به شهر هم برایشان مقدور نیست.

گفتم: شاید از دکان ده و یا از همسایگان چیزی برای خوردن بگیرد و فوری از جیبم دو تا ده ریالی درآورده و به وی دادم. چهره‌اش از دیدن پول دگرگون شد، پول را با شتاب از دستم گرفت و با لبخندی گفت: الساعه تهیه خواهم کرد. او از خانه‌اش بیرون نرفت و پس از یک ساعت شام آماده شد و ما توانستیم سحرگاه بیدار شده و آماده رفتن گردیم.

صبح نیز ۵ ریال به وی دادم تا برایمان سحری فراهم سازد. صبحانه‌ای که آورد، افزون بر چای و نان و پنیر، عسل و سرشیر نیز داشت...! چند ماه پس از این دیدار شبانه گذرمان باز هم به همین ده افتاد و هر ریش سفیدی کوشش داشت تا ما شب را در منزلش بیتوته کنیم و بی‌آنکه پولی از ما بخواهند، پذیرایی خوبی از ما می‌نمودند. بار دیگر گذرم با روح‌الله جعفری و یک فدایی به ده خوین، که می‌گفتند، ۲ هزار خانوار دارد، افتاد. سراغ کدخدا را گرفتیم. دهقانی ما را به خانه بزرگی راهنمایی کرد که پنداشتم منزل خان است. اما جعفری مرا از اشتباه بیرون آورد و گفت اینجا منزل و مدرسه و محضر

ملا خویینی که آدم خوئیست، می باشد و در ادامه سخنش گفت: در زنجان هم محضر دارد...! به وی گفتم: این روستایی ما را آگاهانه به منزل آخوند ده راهنمایی کرده تا شب را نتوانیم به آرامی بخوابیم!

به هر رو چاره نبود، می بایست با پیشامد بسازیم. دهقانی که راهنمای ما بود به داخل منزل رفت و با شتاب برگشت و گفت آقا می گویند، بفرمایید تو! ما هم از اسبانمان پیاده شده و در اتاق بزرگی با یک مرد روحانی که سیمایی متبوع و لبخندی بر لب داشت، روبرو شدیم. او از ما خواهش کرد که بنشینیم. چند تن از ریش سفیدان ده نیز نزدش بودند. به محض نشستن برایمان چای آوردند و شیخ لب به سخن گشود و گفت: شما خوب کردید که به فداییان دستور دادید تا جهت خوابیدن و خوردن نزد دهقانان به آنها پول بدهند، دهقانان زنجان مانند بیشتر روستاییان کشور فقیرند و ژاندارمها با رشوه گرفتن از آنان تعادل زندگیشان را بهم می زدند. سپس ادامه داد و با لبخندی گفت: فکر نکنید که به ما هم باید پول بدهید. اینجا منزل خداست و شما مهمان ما هستید و روی چشممان جای دارید. سپس از مدرسه مذهبی، از فیضیه ای که در خویین برپا کرده بود سخن گفت که برایمان بسیار جالب بود.

من از وی سپاسگزاری کرده و گفتم ما هم برای از بین بردن نارواییها و ستمگریهای خانها و ژاندارمها بپا خاسته ایم و می خواهیم که ظلم و ستم از بین برود تا دهقانان بتوانند صاحب زمین شده، زندگی آبرومندی داشته و فرزندان شان را به مدرسه بفرستند و چه و چه... او از من پرسید که آیا ما می خواهیم همه زمینها را از دست صاحبانشان گرفته به زارعین بدهیم؟... پاسخ دادم: نه در درجه نخست زمین خانهای دشمن اصلاحات و فراری و خالصه های دولتی

را به روستاییان بی زمین و کم زمین خواهیم بخشید.
 با شنیدن این جمله چهره اش باز شد و گفت: هان این کار درستی
 است و خدا را خوش می آید و در این راه نباید تندروی کنید. من از این
 روحانی که از سخنانش همدردی با روستاییان و همبستگی با ما به
 گوش می رسید، خوشم آمد... پس از لحظه ای او و دیگر حاضران از ما
 خداحافظی کرده و مردی ما را به اتافی راهنمایی کرد که رختخوابهای
 پاکیزه ای برای ما سه نفر پهن کرده بودند.

سحرگاه باز هم صبحانه را با هم خوردیم و او برای ما دعای سفر
 خواند و گفت: باز هم تشریف بیاورید. ما از ده بیرون رفتیم و در طول
 راهپیمایی پیرامون دادن زمین رایگان به کشاورزان گفتگو نمودیم. من
 به این باور رسیده بودم که زمان این کار فرار رسیده است، زیرا
 آخوندهای واقع بین ما با آن روی موافقت نشان می دهند. این گرایش
 روحانیان کمک بزرگی در راه انجام این برنامه مهم و پرارزش تاریخی
 است. این کار در زمستان که سرزمین زنجان سرد و پوشیده از برف
 بود، نمی توانست جامه عمل بپوشد. اما پس از بیرون راندن خانها و
 چریکهای مسلحشان از این استان، باید به این مهمترین مسئله
 اقتصادی، اجتماعی و سیاسی که می بایست صد - دویست سال
 پیش حل می شد، اقدام نمود.

گامهای نخستین در راه اصلاحات ارضی

دشمنان جنبشهای مردمی در ایران همواره کوشیده و می‌کوشند تا به همه شورشها و انقلابهای مردمی رنگ ضدایرانی بزنند. چه در انقلاب مشروطه و جنبش گیلان در نخستین جنگ جهانی و پس از آن و چه پیرامون جنبشهای خیابانی در تبریز و کلنل محمدتقی خان پسیان در خراسان. این شیوه عوامفریبانه، ابزار دست ضدانقلابیهای حاکم بود. ایران که از سده هجدهم میلادی به بازار جهانی سرمایه‌داری پیوسته و به یکی از سرزمینهای مهم واقع در سر راه اروپا و آسیا درآمد بود، می‌بایست مناسبات ارباب-رعیتی و پس‌مانده‌های روابط خانجانی (فئودالی) را از بین برده و راه را برای مناسبات نوین سرمایه‌داری هموار سازد. از بین بردن مناسبات ارباب-رعیتی که سدّ راه پیشرفت کشور بود، می‌بایست روستاهای کشور را به بازار داخلی پیوند داده، نیروی کار اضافی در روستاها را به شهر روانه ساخته، برای سرمایه‌دارانی که خواهان برپا ساختن صنعت ماشینی بودند، نیروی کار آزاد فراهم سازد، به ساختن راهها، بندرگاهها پردازد تا داد و ستد درون و بیرون کشور گسترش بیشتری پیدا کند و بر پایه آن سازمانهای نوین دموکراتیک به میان آمده و ایران را از پس‌ماندگی

سده های میانه بیرون آورد.

در همه جنبشهای ایران این دشواری مهم به چشم می خورد، اما در پی وحدت نیروهای ارتجاعی و دولت و مهر تکفیر زدن به آنها زمینه سرنگونی و شکست آنان فراهم می گشت. وقایع نگاران و حتی کسانی که در گذشته مردانی پیشرو به ثبت رسیده اند، کمتر به مسئله ارضی که بزرگترین دشواری جامعه ما بود، توجه نموده اند. برعکس همه کوشیدند هر جنبش مردمی را به طوری ضد ایرانی جلوه دهند تا مناسبات کهنه را پابرجا نگهدارند. در آن هنگام که اروپا به صنعت ماشینی رو می آورد، در ایران به سبب نفوذ کالاهای ماشینی و فقدان سیاست ملی، گرایش بازاریان و پولداران برای پایه گذاری صنعت ماشینی به چشم نمی خورد.

پیامد چنین وضعی رو آوردن بازاریان و پولداران به خرید روستاها از خانها و اربابهایی بود که به پول نیاز پیدا می کردند و از این راه زمینداران تازه ای پیدا می شدند که روستاییانش برای بازارهای داخلی و جهانی کالا فراهم می ساختند. از سوی دیگر پیوند خانوادگی میان بازاریان و روحانیان دارا و بانفوذ و اربابان ده منافع مشترکی میان آنان به وجود می آورد و مسئله اصلاحات ارضی را به بوته فراموشی می سپرد و کالاهای کشاورزی و دامی را به مقدار ناچیز و به کندی به بازارهای درونی و بیرونی کشور می کشاند. چنین راهی بلندمدت بود و پس ماندگی ایران از کاروان تمدن سرمایه داری اروپا را سال به سال بیشتر می نمود. در کشوری که بیش از هشتاد درصد مردمش در روستاها به سر برده و به کشت و کار می پرداختند، تنها راه اصلاح جامعه از بین بردن رابطه های دست و پاگیر سده های میانه بود. این برنامه که سرآغاز برگزیدن راهی نو بود، نه در انقلاب مشروطه

که جهان سرمایه‌داری به مرحله سلطه انحصارها رسیده بود، و نه در انقلاب گیلان و نه در هیچیک از جنبشهای پیشرو با کامیابی مطرح نشد. در آذربایجان این دشواری صدها ساله دوباره به میان آمد و می‌بایست به مورد اجرا گذاشته شود. اما پیامدهای جنگ جهانی دوم، بودن نیروهای شوروی در استان نامبرده، تندروی بسیاری از کسانی که در رأس جنبش دموکراتیک جا گرفته بودند و همچنین دشمنی نیروهای ارتجاعی داخلی و پشتیبانان خارجی آنان و دوره کوتاه «حکومت ملی» در آذربایجان و کردستان امکان ندارد تا اصلاح ارضی به پایان برسد و دهقانان زمیندار شده، میوه آنرا بچینند.

سید جعفر پیشه‌وری که رهبری جنبش را در دست داشت، چه در روزنامه «آزیر» در تهران و چه در روزنامه «آذربایجان» در تبریز و چه در سخنرانیهایش پیرامون وظیفه‌های فرقه دموکرات آذربایجان، هیچگاه سخن از جدایی آذربایجان نگفت و همواره اصلاح و دموکراسی را در چهارچوب جغرافیایی-سیاسی ایران و برای همه استانهای ایران مطرح می‌ساخت. اما ارتجاع ایران به خوبی می‌دانست که آماج بزرگ دگرگون‌ساز جنبش دموکراتیک در آذربایجان از بین بردن مناسبات ارباب-رعیتی و پس‌مانده‌های خانخانی در سراسر ایران بوده و اگر این کار بزرگ تاریخی در آذربایجان کامیاب گردد، آنگاه گیلان و مازندران، کردستان و کرمانشاه و سرانجام تمامی ایران نمی‌توانند از این دگرگونی تاریخی که بسیار هم دیر شده بود، برکنار مانند. پیروزی چنین برنامه‌ای در آذربایجان به معنای پایان سلطه زمینداران بزرگ و رژیم خودکامه آنان باید تلقی می‌شد. افزون بر این چنین اصلاحی نه تنها نیروهای ارتجاعی و محافظه‌کار را از قدرت دولتی دور می‌کرد که تکیه‌گاه امپریالیستهای انگلیس و امریکا بودند، بلکه می‌توانست

آغازی برای پایان دادن به نفوذ همه‌سویه بیگانگان در ایران گردد. و این آن انگیزه‌ای بود که دولتهای باختری را به مداخله در کارهای ایران وامی داشت.

بسیاری از افسران که خواه و ناخواه به این جنبش پیوسته و شماری از آنان نیز جانشان را از دست دادند، به این مسئله دشوار ایران آگاهی داشتند و هیچگاه موضوع جدا کردن آذربایجان از ایران برایشان مطرح نبود.

به یاد دارم که ما در نشستهای پنهانی خود که موضوعهای اقتصادی و سیاسی ایران را به بررسی می‌گذاشتیم به مسئله ارضی و شیوه پس‌مانده کشت و کار در روستا اهمیت فراوانی می‌دادیم و آن را بزرگترین گام و کلید همه رفرمهای اقتصادی، اجتماعی و سیاسی به‌شمار می‌آوردیم. در میان ما حتی «عاشقان دلباخته به شوروی» نیز هرگز نمی‌خواستند که ایران از نفوذ انگلیس و امریکا رهایی یافته و وابسته به اتحاد شوروی گردد، اما ارتجاع ایران و پشتیبانان بیگانه‌اش در تبلیغهای خویش موضوع و دشواری اصلی ایران را مطرح نساخته و می‌کوشیدند افسران توده‌ای را چاکر و جاسوس شوروی قلمداد نمایند تا بتوانند توده‌ها را فریب داده و مبارزه ضد‌مردمی خویش را همانند یک رفتار میهن‌پرستانه توجیه کنند. برای آنان خوشبختی و رفاه روستاییان و دگرگونی کشاورزی ایران و بیرون آوردن کشور از تاریکیهای سده‌های میانه اصلاً مطرح نبود.

اگر روستاییان در اصلاح ارضی، رهایی از ستمگری خانها و سود شخصی خود را می‌دیدند، برای ما این یک مسئله اقتصادی، اجتماعی و سیاسی برای همه ایران و دگرگونی سیمای تمامی جامعه بود. برای ما که در برابر چشمان خود از هم پاشیدگی سیستم‌صدها

ساله استعماری را پس از جنگ جهانی دوم به روشنی می‌دیدیم، چه نیازی وجود داشت که ایران $1/6$ میلیون کیلومتر مربعی را نیز ضمیمه $22/4$ میلیون کیلومتر مربع سرزمینی نماییم که از استعمار روسیه تزاری به بالشویکها به ارث رسیده و با دشواریهای انبوهی دست به گریبان بود؟ حتی خودخواه‌ترین و مقام‌پرست‌ترین افسران نیز هدفشان سربلندی ایران و بیرون آوردن ملت از تهیدستی مادی و معنوی بود که سرزمین ثروتمندی مانند ایران را به صورت یکی از تهیدست‌ترین و پس‌مانده‌ترین کشورهای جهان درآورده بود. نقطه عطف این دگرگونی می‌بایست از بین بردن رابطه‌های ارباب-رعیتی و پس‌مانده‌های مناسبات خانجانی باشد.

پس از پایان دادن به شرارت خانهای واپسگرا و ضددموکرات، در میانه اسفندماه ۱۳۲۴، مسئله دادن زمینهای خانهای فراری و ضدمردمی و خالصه‌های دولتی به رایگان به کشاورزان به میان می‌آمد. نخستین گامی که «حکومت ملی آذربایجان» برای آماده کردن دهقانان به پذیرفتن زمین‌ها برداشت، فرستادن مبلغان حزبی به روستاها بود تا برای کشاورزان سودمندی این کار را روشن سازند.

به زنجان، جوانی را فرستاده بودند به نام لطیف که می‌گفتند دوره تبلیغات حزبی را در کلاس پانزده روزه حزب توده در تهران گذرانده است. من این جوان را با خودم به کرسف بردم که مرکز افشار بود و روستاهای چندی برای تقسیم بین دهقانان داشت. یک روز سرد آفتابی، من دهها تن از ریش‌سفیدان را در حیاط منزل خان‌گرد آورده و از لطیف خواش کردم تا برای آنان پیرامون مسئله ارضی و کشاورزی سخن بگوید. او نیز تمام چیزهایی را که در کلاس پانزده روزه به خوردش داده بودند، در برابر آن جمع با استناد به گفته‌های مارکس و

انگلس و «مانیفست حزب کمونیست» تکرار نمود. او حتی نمی‌توانست نامهای مارکس و انگلس را به درستی بازگو نماید و همیشه از کمونیستهای مشهور به نام مارکس و انگلس یاد می‌کرد. سخنان او به اندازه‌ای خسته‌کننده بود که دهقانان را به دهن‌دره و خمیازه کشیدن وامی‌داشت.

در این میان احمد کمک راننده ماکه یک جوان ۲۰-۱۹ ساله بود، به من نزدیک شده و گفت دهاتیها از حرفهای این یولداش لطیف خمیازه کشیده و چپق به یکدیگر رد می‌کنند، اجازه بدهید تا من هم چند کلمه صحبت کنم. من نیز برای پایان دادن به تبلیغ بی‌محتوای لطیف، گفتم برو صحبت کن. این جوان با گویش آذری به سخن آغاز نموده و گفت:

آقایان «غم نیست» که یولداش لطیف به آن اشاره کرده، یک کلمه فارسی است و معنایش این است که «غم نیست»، یعنی «گم اولمیا جاق»! همه آنهايي که تا آن لحظه از شنیدن سخنان لطیف خسته و چرت می‌زدند، یکباره گردن راست کرده و خندیدند... و احمد ادامه داده و گفت: غم شما اینست که زمین ندارید و وقتی که به شما زمین بدهند، غم شما هم برطرف خواهد شد!

پس از پایان سخنان احمد، من از جای خود بلند شده و به ریش سفیدان گفتم: دادن زمین به دهقانان هیچ ارتباطی با کمونیسم ندارد و پیش از پیدایش یک دولت کمونیستی در روسیه، در پایه‌ای از کشورها در پی انقلابهای مردمی به کشاورزان زمین دادند و با این کار توانستند زندگی مردم را بهبود بخشند و صنعت ملی خویش را پیشرفت دهند...

پس از خدا حافظی با «نمایندگان دهقانان»، با لطیف سوار کامیون

کوچک فوردسن شده و به راننده گفتم، به زنجان برگردد. لطیف که برنامه تبلیغاتی دیگری را نیز می‌بایست اجرا نماید، گفت: رفیق فلانکس، باید به ده فلان و بهمان هم برویم. پاسخ دادم: مسئله مهمی پیش آمده و تو باید به جاهای مهمتری برای تبلیغ بروی!

با رسیدن به زنجان به ستاد خودمان که خانه ذوالفقاریها بود و دانشیان، قاضی اسداللهی، شمیده، مرتضوی، رصدی و من در آن زندگی می‌کردیم، رفتم و جریان را برای آنان تعریف کردم و به دانشیان گفتم این مبلغ را باید جایی فرستاد که روستاییانش با مانیفست حزب کمونیست، با مارکس و انگلس آشنایی دارند... این مرد هنوز تلفظ درست بسیاری از کلمه‌ها را نمی‌داند.

دانشیان هم بلافاصله پاسخ داد: چرا او را به من پس می‌دهی؟ این رفیق را از کمیته مرکزی فرقه در تبریز به من دادند و خود پیشه‌وری گفت باید از اینها که کلاسهای تبلیغاتی حزب توده را دیده‌اند برای روشنگری دهقانان استفاده کنیم و حالا خودت برو به تبریز و این چیزها را که به ما گفתי به پیشه‌وری هم بگو تا ببینیم چه جوابی به تو خواهد داد! پاسخ دادم همین کار را هم خواهم کرد.

همان روز به تبریز رفتم و خودم را به کمیته مرکزی فرقه رساندم. پیشه‌وری نبود، به دفتر پادگان رفتم و ماجرا را به آگاهی وی رساندم. او گفت: پیشه‌وری امروز به کمیته مرکزی بر نمی‌گردد و فردا صبح اول وقت با هم به اتاقش خواهیم رفت و به منشی پیشه‌وری خبر داد که فردا ساعت ۸ ما با پیشه‌وری قرار داریم... شب را نیز مرا به منزلش برد و همسرش شام فراهم کرده بود که با خانواده‌اش خوردیم. برای من هم اتاقی معین کرد تا شب را در آنجا به سر آورم.

سحرگاه پس از صرف صبحانه یکسر به اتاق پیشه‌وری در کمیته

مرکزی رفتیم و من ماجرای سخنرانی تبلیغاتی لطیف را برای سومین بار و این بار برای پیشه‌وری توضیح دادم و گفتم گمان نمی‌کنم با چنین تبلیغاتی بتوان کشاورزان را متقاعد ساخت تا زمین را به رایگان دریافت نمایند، زیرا دهقانان ما هنوز آلوده به خرافه بوده و باید یک نفر روحانی آنان را متقاعد سازد که دریافت زمین خانها «گناه نیست»! پیشه‌وری گفت: کدام ملا با ما موافق است؟ پادگان پاسخ داد: هستند ملایانی که با دادن زمین به رایگان به کشاورزان موافقند... پیشه‌وری پرسید: مثلاً کدام ملا؟ و او پاسخ داد: مثلاً قاضی عسگر ما، ملا فتحعلی! پیشه‌وری گفت: پس خودت ترتیبش را بده و بین حاضر به رفتن به زنجان هست یا نه؟... به هر رو، پادگان ملا فتحعلی را خواست و جریان را برایش توضیح داد و او هم بیدرنگ پذیرفت و آماده شد تا با من به زنجان برود.

این ملا قدی متوسط، صدایی رسا و چهره‌ای شاد داشت. پس از بازگشت به زنجان و معرفی وی به دانشیان و دیگر همکاران، قرار شد که کار را باز هم از همان منزل خان در کرسف آغاز نمایم.

بار دیگر ریش سفیدان را در حیاط منزل خان گرد آورده و پس از معرفی ملا فتحعلی از وی خواهش کردم تا جریان تقسیم زمین را برایشان شرح دهد. و او هم سخنانش را چنین شروع کرد:

خداوند کریم در قرآن مجید می‌فرماید: الارض لزارع ولو كان غاصباً! (زمین از آن کشاورز است، اگر چه غصبی باشد!) و سپس آیه‌های فراوانی که در گفته‌هایش به آنها استناد می‌کرد به آگاهی کشاورزان رساند...! این بار برخلاف گذشته دهقانان با دقت به گفته‌های ملا گوش می‌دادند و در پایان سخنرانی اش نیز پرسشهایی از وی می‌نمودند که او هم با تکیه به آیه‌های قرآن و روایت و حدیثها

پاسخ می‌داد و کشاورزان را از شک و تردید بیرون می‌آورد. یکبار که در نزدیکیهای خویین بودیم با وی به نزد آخوند خویینی رفتیم و او گفت که کار درستی بود که یک ملا را برای تبلیغ انتخاب کردم و آماده بود تا پس از تقسیم زمین آن را در محضر خود در زنجان و خویین به ثبت برساند و سند مالکیت را به نام دهقانان صادر نماید. با این روش، ما اصلاح ارضی را آغاز کردیم، اصلاحی که می‌بایست در انقلاب مشروطه و انقلاب گیلان انجام می‌گرفت ولی در پی شکست جنبشهای نامبرده به نتیجه‌ای نرسید. چنین کار مهم تاریخی بار دیگر در آذربایجان شروع شد، اما هنوز به پیامد مثبتی نرسیده بود که سیاست تازه‌ای در جهان و در همسایگی ما به میان می‌آید. پاره‌ای از کشاورزان آذربایجان تنها لذت برداشت یک محصول را چشیدند، حال آنکه مسئله زمین و اصلاحی که باید به سود دهقانان صورت گیرد، کاری بلندمدت است که چنین فرصتی به جنبش دموکراتیک آذربایجان و کردستان داده نشد.

بازیهای سیاسی احمد قوام (قوام السلطنه)

با پایان جنگ دوّم جهانی، دولتهای بزرگ مستعمره‌دار مانند انگلیس و فرانسه نیرو و قدرت گذشته خویش را از دست داده و در مستعمره‌های آنان جنبش‌های آزادیبخش گسترش یافت. مستعمره‌های هلند و بلژیک نیز به همین سرنوشت گرفتار آمده و بر اثر از همپاشی سیستم مستعمراتی دهها کشور نواستقلال به شمار کشورهای مستقل افزوده شد. پس از شکست ژاپونها در سپتامبر ۱۹۴۵ و بیرون راندن آنان از چین، کره و کشورهای جنوب خاوری آسیا و پیدایش کشورهایی که قدرت دولتی‌شان به دست حزبهای کمونیست افتاده بود و همچنین پدید آمدن کشورهای «دموکراسی توده‌ای» در خاور اروپا و رسیدن نیروهای شوروی تا اروپای مرکزی، کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته باختر را با دشواریهای فراوانی روبرو ساخت. تنها دو کشور بزرگ از جنگ پیروز بیرون آمده بودند: ایالات متحده آمریکا و اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی. نخستین به بزرگترین قدرت اقتصادی و صنعتی و بدست آوردن بیش از هفتاد درصد ذخیره طلای بانکهای جهان و بی‌آنکه خسارتی از جنگ ببیند، به نیرومندترین قدرت مالی جهان تبدیل شده بود و دومی با وجود

ویران شدن اقتصاد و مالیه‌اش به دست ارتشهای متجاوز آلمان فاشیستی و متحدانش، از لحاظ نظامی به قدرت چشمگیری رسیده بود که کشورهای سرمایه‌داری را وادار می‌کرد تا در رفتارشان با این «ابر قدرت نظامی» روش احتیاط‌آمیزی درپیش گیرند. افزون بر این اتحاد شوروی تنها کشور مستعمره‌دار بود که نه تنها هیچیک از سرزمینهای گذشته را از دست نداده بود، بلکه در پی ساختار دولتی و اقتصاد انحصاری همه ملت‌های شوروی و سرزمین آنان را وابسته به مسکو نگه می‌داشت. در اثر جنگ سرزمین‌هایی از لهستان خاوری، کشورهای کناره بالتیک، بسارابی (ملداوی) از رومانی، بخش‌هایی از فنلاند، چکسلواکی و هنگری نیز به سرزمین پهناور شورویها افزوده شدند، اما این افزایش در برابر بزرگی کشور شوروی چندان مهم نبود. کشورهای سرمایه‌داری اروپا که ناتوان شده و به سال‌های چندی برای برطرف ساختن ویرانیهای جنگ نیاز داشتند با چنین کشور نیرومند نظامی رودررو قرار گرفتند و امریکا با بمب اتمی‌اش به تنهایی نمی‌توانست به عملیات مسلحانه‌ای علیه اتحاد شوروی دست زند. جنگ علیه اتحاد شوروی در شرایطی که سازمانهای کمونیستی در بسیاری از کشورها نیروی چشمگیری شده بودند، یعنی از دست دادن همه کشورهای مرکزی و باختری اروپا. دولتهای امریکا، انگلیس و فرانسه از نقطه ضعیف خویش آگاهی درستی داشتند و هرگز آماده نبودند که به خاطر این یا آن دولت و یا سرزمین، جنگ با شوروی را آغاز نمایند. امریکا می‌بایست با قدرت مالی و صنعتی‌اش اقتصاد ویران اروپا و ژاپن را بازسازی نموده، روی پایشان نگهداشته و در مسابقه با کشورهای نوین‌پاد سوسیالیستی به رهبری اتحاد شوروی، برتری مناسبات سرمایه‌داری بر «اقتصاد سوسیالیستی» را نشان دهد.

از اینرو امریکا بیشتر به قدرت مالی و صنعتی خود تکیه داشت تا دست زدن به یک جنگ تازه و آنها هم علیه اتحاد شوروی، متحد زمان جنگش.

حکومت ایران با نخست‌وزیرش حکیمی (حکیم‌الملک) دشواریها و رابطه‌های نوینی را که در جهان پدید آمده بود، درک نمی‌کرد. بسیاری از دولتمردان ایران می‌پنداشتند که امریکا می‌تواند با بمبهای اتمی اش دولت شوروی را وادار به عقب‌نشینی از همه کشورهای که اشغال کرده نماید. با این پندار نادرست بود که حکیمی و رییس ستاد ارتش سرلشکر ارفع گمان می‌بردند، می‌توانند با زورنمایی، نیروهای شوروی را از ایران بیرون رانند، اما ارتش اعزامی دولت نتوانست از شریف‌آباد قزوین گامی جلوتر بردارد، زیرا با مخالفت ارتش شوروی روبرو شده بود.

شکایت دولت ایران از اتحاد شوروی به شورای امنیت به این منظور بود که دولتهای سرمایه‌داری و پیش از همه پای امریکا را به یک ماجرای جنگی بکشاند. وضع بسیار دشواری که ایالات متحده با آن روبرو بود سبب می‌شد که دولت نامبرده حتی نتواند به چانکایشک در برابر یورشهای پیروزمندانه کمونیستهای چین یاری دهد که سرانجام آن، جدا شدن چین، این پرجمعیت‌ترین سرزمین کره ما از جهان سرمایه‌داری بود.

انگلیس و همکار نیرومندش امریکا که منافع اقتصادی و سیاسی چشمگیری در کشورهای خاورمیانه و نزدیک داشته و تمام منابع نفتی عظیم این بخش را در دست داشتند، نمی‌توانستند به ماجرای تازه جنگی کشانده شوند. نیروهای ارتش شوروی در این منطقه قادر بود در مدت چند ماه، همه این بخش را اشغال نماید و یک جنگ

بسیار دراز مدت را به کشورهای سرمایه‌داری دینفع در این منطقه، تحمیل کند. از اینرو دولتهای امریکا و انگلیس می‌بایست دولتمردی را در ایران به حکومت برسانند که مورد اعتماد آنان بوده، اوضاع نوین جهان را درک نموده و از راه سیاست بتواند با اتحاد شوروی کنار بیاید. از این دید که بنگریم، قوام‌السلطنه سیاستمدار دلخواهشان بود. او زمینداری ثروتمند بود که از باغهای چاییش در گیلان سالانه میلیونها تومان درآمد داشت و لذا به رشوه گرفتن از دولتهای بیگانه نیاز نداشت و بیش از چهل سال بود که در بازیهای سیاسی و دولتی شرکت فعال داشت. او، نخست با دیدارهای آشکار و پنهان، وعده‌های فراوانی برای اصلاح اوضاع نابسامان کشور داد و با ساکت کردن رهبران حزب توده و هواداری از جنبش دموکراتیک در آذربایجان و کردستان و تعمیم آن در سراسر ایران و گرایش به گفت و شنود با دولت شوروی و حل اختلافهای بین دو کشور از راه مسالمت‌آمیز، زمینه را برای نخست‌وزیری خویش آماده ساخت. مجلس شورای ملی به وی رأی اعتماد داد و او توانست گامهای نخستین را در راه استحکام موقعیت خود بردارد.

او حکومت نظامی را لغو کرد و سرلشکر ارفع را از ستاد ارتش برکنار نمود و سرلشکر رزم‌آرا را که افسری جدی و سازمان‌دهنده بود به جای وی نشانده، افسران تبعیدی را به یکانهایشان برگرداند و با دادن آزادی مطبوعات و اجتماعات و امتیازهای بسیاری به روزنامه‌ها، آماده شد تا به مسکو رفته و با سران بلند پایه شوروی دیدار نماید. دولت شوروی نیز که می‌بایست کشور جنگ‌زده و ویران شده‌اش را سر و سامان دهد و در عین حال از کامیابی کمونیستها در چین آگاه بود، میل داشت که اختلافها با ایران را از راه مسالمت‌آمیز و

با به دست آوردن امتیازهایی حل و فصل نماید. وعده‌هایی که قوام‌السلطنه در مسکو به استالین و مولوتف داد، آنان را متقاعد ساخت که راه مسالمت‌آمیز و بستن قراردادهای اقتصادی، از آن جمله استخراج نفت در بخش شمالی ایران، می‌تواند نفوذ بیشتری در این کشور داشته باشد تا اعمال زور. برپایه گفت و شنودها میان سران دولتهای ایران و شوروی و پخش اعلامیه‌ای پیرامون این گفتگوها، موافقتنامه‌ای نیز میان قوام و سادچیکف، سفیر شوروی در تهران به امضا رسید که گسترش مناسبات اقتصادی بین دو کشور را پس از برگزاری انتخاب دوره پانزدهم مجلس شورای ملی، وعده می‌داد.

رهبران شوروی پس از گفت و شنود با قوام‌السلطنه در مسکو به کامیابیهای فراوانی در ایران امیدوار شدند. یکی از راههای نفوذ در دستگاههای مهم دولت، ارتش بود که می‌بایست افسران هوادار شوروی را بیوراند، این همان برنامه‌ای بود که شورویها در کشورهای اروپای خاوری، آسیای جنوب خاوری و افغانستان انجام دادند. بر این پایه بود که شورویها از حکومت ملی آذربایجان خواستند تا شماری از جوانان آذری و کرد را برای فراگرفتن فنهای نظامی به شوروی بفرستند.

در تاریخ ۱۵ آوریل ۱۹۴۶، طی مراسمی دویست و سی نفر از جوانان آذری و پنجاه نفر جوان کرد، به سرپرستی مازور سید تقی موسوی، افسر هوایی با ترن ویژه‌ای از تبریز به راه افتاد و روز ۱۸ همان ماه به ایستگاه بیله‌جری، نزدیک باکو می‌رسند و از آنجا با کامیونهای ارتشی به سربازخانه بزرگ سالیان کوچ داده می‌شوند... رحیم قاضی (سیف قاضی)، برادرزاده و داماد قاضی محمد، علی

کلاویژ، حسین البرزی، باقر عمرانی، محمد داداش‌زاده، جواد طاهری، محمدعلی پیدا، عباس زاهدی، حسین عینی، محمد سیف‌الدینی، احمد یوسفی، علی اکبر هدایت‌نژاد، جمشیدی، سلطانی، صفوی و شماری دیگر نیز با این دویست و هشتاد تن بودند... فردای آن روز ۳۰ تن از آن جوانان را به سرپرستی ماژور موسوی به شهر کیروف‌آباد (گنجه) فرستادند تا در آموزشگاه خلبانی به نام «خولزونف» به فراگیری فن خلبانی و مهندسی هواپیما پردازند. در این آموزشگاه سوای خود موسوی، جواد طاهری، محمدعلی پیدا، محمد سیف‌الدینی و دیگران آموزش خلبانی روی هواپیماهای ساخت شوروی را آغاز کردند. دویست و پنجاه تن دیگر نیز در دانشکده افسری باکو به آموزش در رشته‌های دیگر پرداختند. پس از آنکه فرقه دموکرات در آذرماه ۱۳۲۵ از هم پاشیده شد و هزاران نفر به شوروی فرار کردند، این عده به آموزش نظامی ادامه دادند. تا اینکه در سال ۱۹۴۷ (۱۳۲۶) آنان را به دانشکده‌های گوناگون باکو و گنجه فرستادند.

افزون بر این حکومت قوام پیرو تصویب‌نامه‌ای در همان اردیبهشت ماه ۱۳۲۵ مجلس ملی آذربایجان را همانند انجمن ایالتی پذیرفت و برگزیدن استاندار و سرکردگان دولتی را در اختیار انجمنهای محلی گذاشت. سوای آن کارهای اداری می‌بایست به دو زبان پارسی و آذری انجام پذیرد و کودکان آذربایجانی می‌توانستند تا کلاس ششم به زبان آذری آموزش ببینند، نام ژاندارمری به نگهبانی برگردانده می‌شود و فداییان همانند نگهبان پذیرفته می‌شدند، شمار نمایندگان آذربایجان می‌بایست متناسب با جمعیت استان نامبرده باشد و الخ... این پیش‌درآمد انگیزه‌ای شد تا دولت شوروی در فاصله ۱۰ تا ۱۸

اردیبهشت ماه ۱۳۲۵ (ماه مه ۱۹۴۶) نیروهای نظامی اش را از ایران بیرون بکشد... و با این گام بزرگ به سود ایران و شوروی، حکومت قوام از نمایندگان حکومت ملی آذربایجان خواست تا برای گفتگو پیرامون اجرای تصویب‌نامه دولت ایران به تهران سفر نمایند. هیئتی که به سرکردگی پیشه‌وری به تهران رفت با همه تصویب‌نامه‌ها روی موافق نشان داد و آماده شد تا زنجان را از نیروهای فدایی تخلیه نماید و در عوض تکاب و سردشت ضمیمه استان آذربایجان گردد که هیچگاه انجام نگرفت.

با اینکه ارتش شوروی از ایران بیرون رفت، محافل امریکا و انگلیس مسئله ایران را از دستور روز شورای امنیت خارج نکردند و حسین علاء نماینده ایران با استناد به شایعه نادرستی که نیروهای شوروی با پوشیدن لباس فداییان در آذربایجان مانده و سلاحهای فراوانی در اختیار «قشون ملی و فداییان» گذاشته‌اند، از شورای امنیت خواست که مسئله اختلاف ایران و شوروی را از دستور روز بیرون نیاورد. در حقیقت شورویها نه تنها سربازان خود را از ایران بیرون برده بودند بلکه همه سلاحهایی را که به ما داده بودند، از دست فداییان و قشون ملی گرفته و مستشاران نظامی خویش را نیز از آذربایجان به شوروی بردند. از آن پس همه نیروهای انتظامی آذربایجان می‌بایست به همان تفنگهای برنو، چهار توپ و چهار تانک سبک کهنه بسنده نماید. هنگامی که ارتش ملی آذربایجان (ملی قشون) تشکیل شد، شماری از افسران شوروی نیز پوشاک فداییان و ارتشیان به تن کرده و به آموزش سربازان آذری پرداختند. از آنجمله بودند، سرتیپ علی اوف که علیزاده شد و سرهنگ مصطفی یف افسر تانک که قهرمان اتحاد شوروی بود و دهها افسر ورزیده دیگر. افزون بر این دهها تن

آذری و کرد نیز برای دیدن آموزش نظامی به دانشکده افسری باکو و دانشکده هوایی کروف‌آباد (گنجه) فرستاده شده بودند.

دولت شوروی در پایان سال ۱۳۲۴، ۶۰ آتشبار توپ، مسلسل‌های ضد‌هواپی و شماری تانک و زرهپوش که می‌توانستند در برابر ارتش شاهنشاهی که فاقد سلاح‌های مدرن بود، مقاومت نموده و یورش ارتش شاهنشاهی را درهم شکنند... از ایران بیرون برد.

پس از امضای موافقتنامه میان تهران و تبریز، قوام‌السلطنه به بازیهای سیاسی خویش ادامه داد و در ۱۰ مرداد ۱۳۲۵ سه وزیر از حزب توده: ایرج اسکندری، دکتر فریدون کشاورز و دکتر مرتضی یزدی و یک وزیر از حزب ایران، الهیار صالح را به کابینه‌اش پذیرفت. قوام‌السلطنه برای اینکه مخالفان جنبش دموکراتیک را سازمان داده و نشان دهد که او نیز خواهان رژیم مردمی در کشور است، به تشکیل حزب دموکرات ایران دست زد و نهضت‌های ضدانقلابی بختیاری و قشقایی و غیره را در فارس، خوزستان، اصفهان و کرمانشاه به رسمیت شناخت. او برای اینکه از پیروزی فرقه‌های دموکرات آذربایجان و کردستان در انتخابات دوره پانزدهم پیشگیری نماید، مسئله اعزام نیروهای ارتش به آذربایجان و کردستان را به بهانه «نظارت در انتخابات» مطرح نمود، زیرا مطمئن بود که دیگر اثری از ارتش شوروی، مستشاران نظامی و سلاح‌های شوروی در آذربایجان و کردستان برجای نمانده است.

به راستی احمد قوام، آخرین نخست‌وزیر چهاردهمین دوره مجلس شورای ملی که در گفته‌ها و نوشته‌هایش ادعای گسترش دموکراسی در سراسر ایران را می‌نمود، که بود؟

قوام‌السلطنه، کسی که در پی انجام سیاستی در ماجرای آذربایجان

و کردستان به سود طبقه حاکم در ایران به دریافت لقب «حضرت اشرف» از «شاهنشاہ» مفتخر گردید، بی شک یکی از سیاستمداران برجسته صد سال گذشته بود. برخی از هوادارانش او را همانند نظام‌الملک، پاره‌ای نظیر قائم‌مقام فراهانی و شماری نیز همپای میرزا تسقی خان امیرکبیر به حساب می‌آورند. آنان بی آنکه نقش سیاستمداران و دولتمردان سرشناس گذشته را از دیدگاه تاریخ روشن سازند، در جستجوی همتایی برای او بودند.

همه دولتمردان بنام، از بزرگمهر گرفته تا ابو مسلم، یحیی برمکی، سهل بن فضل، نظام‌الملک و امیرکبیر تدابیر و سیاستشان از بالا، از دستگاه دولت موجود زمانشان، در راه بهبود و استواری طبقه حاکم و اصلاحاتی به سود آن بود، نه رده‌های پایین جامعه که فراهم‌آورنده ثروتها و نعمتهای همگانی بودند.

اصلاح و نوسازی شیوه فرمانروایی نامبردگان حتی مورد پسند طبقه حاکم مرتجع نبوده و همه آنان سرخویش را در این راه باختند. قوام‌السلطنه نیز از طبقه حاکم و برای طبقه حاکم بود، نه توده‌های مردم. او در همان سالهای پس از جنگ اول جهانی که برادرش وثوق‌الدوله نتوانست دشواریهای جامعه ایران آن روزی را به یاری دولت انگلیس حل کند، به نخست‌وزیری رسید، گمانش این بود که با باز کردن پای دولت امریکا به ایران و اصلاح مالیه و سازمانهای دولتی به سبک کشورهای باختر خواهد توانست دولت آن روزی را از سرنگونی‌رهای بخشیده و به پاره‌ای از هدفهای کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ برسد. او آرتور میلیسپو، کارشناس مالی امریکا را برای اصلاح دارایی کشور به ایران آورد و خواست با دادن امتیازهای نفت به شرکتهای بزرگ امریکایی راه ورود سرمایه مالی ایالات متحده را به

ایران هموار ساخته و نفوذ چندصد ساله انگلستان را ناتوان سازد. او در آن زمان کامیاب نشد، اما پس از جنگ جهانی دوم امریکا پیروزمندترین دولت به‌شمار می‌آمد و برخلاف گذشته، سیاست کناره‌گیری از کارهای جهان را کنار گذاشته و همانند ابرقدرتی به کارهای درونی همه کشورها دخالت می‌کرد، تنها دولتی بود که می‌توانست در برابر دولت شوروی - که با وجود پیروزی، از نظر اقتصادی و مالی به کشوری ورشکسته تبدیل شده و می‌بایست دشواریهای انبوه اجتماعی و اقتصادی را حل نماید - بار دیگر نظر قوام‌السلطنه را به خود جلب کند. به باور قوام امریکا تنها کشور نیرومند باختری بود که می‌توانست طبقه حاکم ایران را از ورشکستگی کامل نجات بخشد، نه همه ایرانیان را. برای قوام‌السلطنه هیچ مسئله مبرم اجتماعی، اقتصادی و سیاسی سوای استحکام فرمانروایی محافظه‌کاران حاکم مطرح نبود. از این دیدگاه تاریخی قوام‌السلطنه، نخست‌وزیر را می‌توان با بزرگمهر و امیرکبیر سنجید نه دولتمردی که خواهان حل مسائل دیر شده ایران و تأمین رفاه برای رنجبران و سازندگان ایرانی باشد. و چنین دولتمردی می‌تواند دشواریهای ظاهری ایران را بیشتر نموده و به تأخیر اندازد تا آنکه حل نماید. هنگامی که قوام به نخست‌وزیری گمارده شد، دشواری ظاهری ایران بیرون نرفتن ارتش شوروی از شمال ایران و پیدایش حکومت‌های محلی در آذربایجان و کردستان بود که رسانه‌های گروهی ایران و بیگانه، به‌ویژه امریکا و انگلیس آن را برای تحریک احساس ایرانیان و ترساندن آنان از کمونیسم، آن اندازه بزرگ می‌کردند تا دشواریهای تاریخی ایران مانند مسئله ارضی و فقدان آزادیهای سیاسی به بوته فراموشی سپرده شود.

قوام‌السلطنه می‌بایست با در نظر گرفتن منافع طبقه حاکم و پشتیبانان بیگانه آن به بازی ماهرانه‌ای دست زند. و او توانست از موقعیتهای مناسب داخلی و خارجی بهره‌گیری نموده و نقش خویش را همانند سیاستمداری خبره تا پایان به خوبی بازی کند. او نخست مانند گذشته نه تنها آرتور میلیسپو را برای در دست گرفتن مالیه به ایران آورد بلکه با آوردن ژنرال نورمان شوارتسکف، به بهانه سر و سامان دادن به ژاندارمری کشور، ارتش ایران را رفته رفته به زایده ارتش امریکا تبدیل کرد و این دو «ناموس اقتصادی و سیاسی ایران» را در دست در اختیار سرمایه مالی امریکا قرار داد که پیامد زیانبارش پس از گذشت ۳۰ سال به روشنی دیده می‌شود. اما تمام بازیهای ماهرانه قوام‌السلطنه یک خوش بینی بی پایه در همه رده‌ها به ویژه روشنفکران جامعه به میان آورد.

گرفتاری سرهنگ عبدالرضا آذر

پس از اینکه قوام‌السلطنه از مسکو برگشت و هیئت نمایندگی فرقه دموکرات آذربایجان به گفتگو با حکومت وی در تهران نشست، مناسبات بین تهران و تبریز ظاهراً رو به بهبودی گذاشت و شماری از افسران که به کرمان تبعید شده بودند به تهران برگردانده شدند. برخی از این افسران به دستور «کمیته مرکزی حزب توده ایران» یعنی شخص کامبخش که رابط با مسئولان شوروی در تهران بود، به تبریز فرستاده شدند که با دریافت یک درجه بالاتر به «قشون ملی» پیوستند. در میان آنان سروان بهرام دانش، ستوان یکم حسین فاضلی، ستوان یکم اصغر احسانی و ستوان یکم شریفی از افسران خراسان هم که در رویداد «گنبد قابوس» زخمی شده و به دست ژاندارمها اسیر و در زندان دژبان مرکزی تهران بازداشت بودند، توانستند به یاری حزب توده از زندان فرار کرده و به تبریز روانه گردند. اینان به تحریک احمد شفایی که در آن هنگام سرهنگ دوم «قشون ملی» و سرکرده نظام وظیفه آذربایجان بود، دوباره «مسئله خیانت آذر» را مطرح ساختند. شفایی نیز آب به آسیاب آنان می‌ریخت... آنها شایعه پخش کردند که سرهنگ آذر با بانویی که منشی سفارت انگلیس در تهران است، تماس داشته و آنان

وی را بارها با آن بانو دیده‌اند و آذر مرتب به منزل وی سر می‌زده است. در آن ماهها بین پیشه‌وری و آذر پیرامون کارهای «قشون ملی» دوگانگی وجود داشت و آذر نمی‌خواست که پیشه‌وری در کارهای ستاد دخالت نماید. از جمله این اختلافها درجه دادن به سرکرده‌های فداییان بود که ضابطه‌ای نداشت و به خواست «رفقای شوروی» صورت می‌گرفت.

پس از تشکیل «قشون ملی» قرار بر این شد که افسران تحصیل‌کرده را با یک درجه بالاتر استخدام نمایند و کسانی از این افسران که در تشکیل سازمانهای فدایی و نبرد علیه خانها شرکت داشتند دو درجه داده شود که خوشایند افسرانی نبود که هیچ کار مهمی انجام نداده بودند. اما برای سرکردگان فدایی نقش اساسی را رابطه آنان با «افسران شوروی» بازی می‌کرد و به آنها از ستوان دوّمی تا ژنرالی درجه دادند. افزون بر این دوست بازی و اعمال نفوذ فرقه در درجه دادن نقش مهمی بازی می‌نمود که خوشایند آذر نبود.

این روش آذر خوشایند پیشه‌وری نبود و به همین دلیل پی بهانه می‌گشت تا ژنرال آذر را از ریاست ستاد ارتش ملی در تبریز برکنار نماید. در این کار سازمان «آختارش» (دستگاه امنیتی) که در رأسش سرگرد مراد رزم‌آور و سروان جدّی قرار داشتند و با مصلحت «رفقای کا.گ.ب.» رفتار می‌کردند، به گروه شفایی یاری دادند. سرهنگ دوم شفایی و سرگرد دانش گزارشی «پیرامون خیانت آذر» در رویداد گنبد نوشتند و آن را به رابطه منظم آذر با منشی سفارت انگلیس در تهران پیوند دادند. در آن هنگام بهتان زدن و از یک ارتباط خصوصی و شخصی یک مسئله پیچیده درست کردن، کاری خوشایند مقامهای بالا بود... این گزارش به دست «رفقای شوروی» رسید و آنها بنا به

خواست پیشه‌وری، آذر را محترمانه به باکو بردند. او نزدیک به دو ماه در «هتل اینتوریست» باکو به سربرد و به پرسشهای رنگارنگ مأموران کا.گ.ب. پاسخ داد. در یکی از روزهای تابستان که من از زنجان به تبریز آمده بودم، به من گفتند که آذر را «رفقای شوروی» بازداشت کرده و به سیبری فرستادند...!

برای آگاهی بیشتر با چند تن از آنان که برای آذر پرونده ساخته بودند، تماس گرفتم و همه «متفق القول» می‌گفتند، دیدی بالاخره هیچ جاسوسی نمی‌تواند از دستگاه ضد جاسوسی «رفقا» جان سالم به در برد! هیچکس آماده نبود کوچکترین گامی در این راه بردارد... همه به «گناه آذر» باور داشتند و پاسخشان این بود: «مگر رفقای شوروی کسی را بی‌گناه بازداشت کرده و به سیبری می‌فرستند؟!... من به سرهنگ هدایت‌اله حاتمی مراجعه کرده و از وی خواستم تا یک نامه دسته‌جمعی به پیشه‌وری بنویسیم و خواهش کنیم که به کار آذر از راه «دادگاه ملی قشون» رسیدگی نمایند. اما او هم پاسخ منفی داد و گفت «تا نباشد چیزی مردم نگویند چیزها!»

در آن هنگام ایمان و باور به اتحاد شوروی، رفیق استالین و دستگاههای امنیتی اش در اوج اعلا بود... سرانجام پی بردم که کلید این رمز باید در دست سرگرد رزم‌آور رییس اختارش باشد... به او مراجعه کردم و او هم صاف و پوست‌کنده به من گفت:

شفایی آن افسران فراری را که از زندان دژبان مرکز به تبریز آمدند، دور خودش جمع کرده و گزارشی به «اختارش» نوشتند که معاون سیاسی من، سروان جدی، آن را نزد پیشه‌وری برد. فریدون ابراهیمی هم که از دانشکده حقوق تهران با پناهیان دوستی داشت، می‌خواست که پناهیان به جای آذر، رییس ستاد قشون ملی گردد.

دوستی او هم که با پیشه‌وری روشن است... پیشه‌وری نیز که با آذر میانه خوبی نداشت... همه اینها دست به دست هم دادند و سبب شدند تا «رفقای شوروی» آذر را برای بازپرسی و بازجویی به شوروی ببرند و ما هم نمی‌دانیم که کجاست... حالا فقط پیشه‌وری است که می‌تواند آذر را برگرداند... اگر جرأتش را داری نزد پیشه‌وری برو از آذر که «رفقای شوروی» برده‌اند، دفاع کن!...

گفتم تو خودت اعتراف می‌کنی که پرونده علیه آذر را عده‌ای گمراه به تحریک شفایی درست کرده‌اند! و روشن ساختی [لیکن با وجود] چنین پرونده‌ای که «به جرأت» نیاز ندارد!! دندان روی جگر گذاشته و تصمیم گرفتم نزد پیشه‌وری رفته و آنچه را که درباره آذر می‌دانم به آگاهی‌اش برسانم...

صبح به دفترش رفتم و از دکتر جهانشاهلو، جانشینش خواش کردم که برای یک موضوع مهم، وقتی نزد پیشه‌وری تعیین کند... او پاسخ داد: بهتر است همین اول وقت که وارد می‌شود و کسی مزاحمش نشده به نزدش بروی... پس از چند دقیقه پیشه‌وری وارد شد و دکتر جهانشاهلو، آهسته چیز به وی گفت و او هم اشاره به من نموده و گفت: بیا ببینم؛ مگر باز هم خانها سر و کله‌شان پیدا شده؟... من به اتاقش وارد شدم و گفتم:

خواهشمندم به من اجازه بدهید تا چند دقیقه درباره ژنرال آذر با شما سخن بگویم... او با شگفتی و ابرو درهم کشیدن به من نگاه کرد و گفت: تابه‌حال هیچیک از رفقای افسرش به این کار اقدام نکرده‌اند، چطور شد تو اکنون به هواداری او برخاسته‌ای؟

پاسخ دادم برای اینکه می‌دانم چه کسان خودخواه و کوتاه‌بینی خواهان انتقام‌جویی از وی هستند. سپس جریان گنبد و رفتار پاره‌ای از

افسران نسبت به آذر را برایش شرح دادم. او به فکر فرورفت و پس از مکث کوتاهی گفت:

من در مبارزه دهها ساله‌ای که پشت سر گذاشته‌ام از این به اصطلاح رفیقان پست و پرونده‌ساز بسیار دیده‌ام، ولی درباره ارتباط آذر با منشی سفارت انگلیس در تهران به نام کرسستین، چه می‌گویید؟ پاسخ دادم:

نخست اینکه نامش کرسستین نیست بلکه کرسستینا است و دوم اینکه او منشی سفارت انگلیس نبوده چون او لهستانیست و جزء همان دهها هزار نفری است که از شوروی به ایران فرستاده شده و مردانشان در لشکر ژنرال آندرس لهستانی در رده ارتش انگلیس در مصر و لیبی علیه آلمانها می‌جنگند. او چون به زبان روسی، انگلیسی و فرانسه آشنایی دارد، رابط بین سفارت انگلیس در تهران با زنان و کودکان لهستانی در ایران است. آذر با او آشنا شده و حتی در کوچه برلین - میان خیابان فردوسی و خیابان لاله‌زار - اتاق مبله‌ای برای او پیدا کرده بود. من یک روز تصادفاً آن دو را در همان کوچه دیدم و آذر او را به من معرفی کرد. شاید سی ساله باشد و نشان می‌داد که از رده بالایی جامعه لهستان است. آذر او را به عنوان منشی سفارت انگلیس به رفقایش معرفی می‌کرد و آن بانو نیز با لبخند می‌گفت:

آذر برای پز دادن مرا منشی (سکرتر) سفارت معرفی می‌کند تا مقام خودش را بالا ببرد... من ادامه داده و گفتم:

«رفقای شوروی» باید این خانم را بشناسند، چون او چند سالی در شوروی به سر برده و لابد با اجازه و مصلحت آنان به ایران فرستاده شده است... پیشه‌وری که با دقت به سخنانم گوش می‌داد، گفت:

پس همه این چیزهایی را که «رفقایش» نوشتند و گفتند، یعنی

کشک؟... پاسخ دادم: معنای درستش همین است که شما می‌گویید. سپس پرسید وضع زنجان چطور است. پاسخ دادم: آرام است ولی گزارشهایی که از قزوین و همدان به ما می‌رسد، نشان می‌دهد که سرلشکر رزم‌آرا، رییس ستاد ارتش یکانهای تازه‌ای را به پادگانهای قزوین، همدان و سنندج می‌فرستد... و آیا شما فکر نمی‌کنید که قوام‌السلطنه با این قرارها و موافقتنامه‌ها خواهان به دست آوردن وقت و آماده شدن برای یورش به آذربایجان و کردستان باشد؟

پاسخ داد: از قوام بعید نیست. و افزود: من درباره قوام نامه‌ای به استالین نوشتم و از میرجعفر باقروف خواهش کردم که آن را به وی برساند... نمی‌دانم باقروف به استالین رسانده یا نه! لابد استالین از دید دیگری به کارهای ایران نگاه می‌کند که ما از فهم آن عاجزیم...؟! پیشه‌وری در حین خداحافظی گفت: من حتماً به این موضوع رسیدگی خواهم کرد، بهتر است تو درباره دیدارمان با رفقای افسرت صحبت نکنی!

سپس به اتاق دکتر جهانشاهلو رفته و جریان را کوتاه برایش بازگو کردم. او گفت: هنگامی که پیشه‌وری گزارشی علیه آذر را به من نشان داد، به وی گفتم: رفقای افسرش برایش پرونده‌سازی کردند، از آذر جاسوس انگلیس در نمی‌آید!... از او خداحافظی نموده و نزد دوستان افسرم رفتم، ولی از دیدار خود با پیشه‌وری چیزی به آنان نگفتم...!